



کَیْ یَیَّارِی صَفِیَّ عَلَی شَاہِ

خواهم ای دل محدودیارت کنم
واله آن ماه رخسارت کنم

جلوه گاه روی دلداریت کنم
بسته آن زلف طرارت کنم
در بلای عشق دلداریت کنم
آشوی آواره از شعله و دیار
تاشوی بیگانه از خویش و تبار
بجلی زنجیر عقل و اختیار
سر بصر ایس نبی دیوانه وار

پای بند طره یارت کنم
دوش کز من گشت خالی جایی من
آمد آن کیت بابت رعنائی من
شد ز بعد لای من الای من
گفت گاهی در عاشقی رسوائی من

خواهم از هستی سبکارت کنم
گر تو خواهی که طریقت دم زنی
پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع بر هم زنی
چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف بسیار کنم
ساعتی در خود نگر تا کی هستی
از کجائی و ز چه جایی چستی
ز بهمان بهره عمری زستی
جمع هستی را بزن بر نستی

از حسابت تا خبر دار کنم
هیچ بودی در ازل ای بی شو
خواستم تا هیچ را بچشم وجود
پس جمادات ساختم اول نبود
گر شوی خود بین همانستی که بود

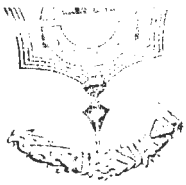
بر خود می و خود گرفتار کنم
از جمادی بر دمت پس در نبات
و نذر آنجا دامت رزق و حیات
خرمت کردم ز باد التفات
چون ز خارستان تنی بی نجات

باز راجع سوی گلزارت کنم
(ضنی شاه)
نگارش محمد علی کیمیا قلم



مجله علمی و ادبی

۳	...
۱۴	۷۹



۱۹۲۹۸

دیوان صفی‌الملک شاه

شامل

۲۴
کتاب

قصائد غزلیات - ترجیعات - رباعیات

با مقدمه:

دکتر تقی‌رضا

اسکن شد

بکوش

منصور مشفق

از انتشارات :



در چاپخانه افست مروی بچاپ رسید

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباجه که عنوان تفریح کلکشت هر اوراق و دفترست فقط درست مرصع و بایست ملمع که بانیان عمارت بیانات مشعشع در نخستین مدخل بوستان عبارات بنحوی خوش و طرزی دلکش نهاده اند و فتح آن بساب را بکلید گلهای رنگین و بمفتاح اثمار شیرین کلام گشاده اند تا طالبان علم و ادب را بشارتی و مشتاقان عشق و طلب را اشارتی باشد که در شوق چیدن چندین گلهای نفوذ ترش بیتاب و در ذوق شمیم عطرهاى جان پرورش کامیاب آیند در این تشویق نورانی هر گاه متفرجین سیره ریاض روحانی گلهای عشق و معرفتی چیدند یا بهره های علم بی آفتی دیدند گوی سعادتى بردند و الافکار منور را بدست ملالت سپردند این دیباجه مختصر که در نشر و تنظیم دومین طبع دیران غزلیات و قصاید حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفیاء پیر سبحانی فقیر ربانی مؤید انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صفیعلی شاه اصفهانی قدس الله سره العزیز که بدایع منشوره و منظومه و تألیفات بینهایتش منظور نظر ارباب آگاهی و در منهج طریق الهی نامتناهی است محتاج به تمجید و تحسین این نابود که بمنزله نمایش دادن در باغ سبز بود نبود بلکه از تطویلش صرف نظر نمود.

من چگویم يك رگم هشیار نیست

وصف آن یاری که او را یار نیست

خلق در ظلمات و همنند و گمان

کی توان آورد وصفش در بیان

این فقیر بیمقدار فانی هادی و فاعلی المسمی بمولوی گیلانی حسب الخواش

آقایان دوستان جانی جنابان محترمان آقا محمد باقر بن مرحوم ملا عبدالحسین

خوانساری و آقا احمد سپیلی خوانساری که در بسط و نشر علم و ادب خدمت

گذارند محض کمیابی در طبع و نشر این دیوان مقدس اقدام نموده اند از این فقیر معاضدتی درخواست نمودند که بابترین اسلوبی مرتب و در مرغوبی از هر حیث و هرجهت مزیت بر طبع اول داشته باشد لذا چون اقل درویشان و کمترین خادم ایشان هنگام سیر و سیاحت بلدان بعضی مراسلات که بخط مراحم نقط مبارک حضرت ولایت مرتبت مولانا صفیعلی شاه روحنا فداه بدست آورده بودم شایسته دیدم بر این دیوان مقدس بضمیمه عکس محترمشان اضافه گردد که هم مرقوماتش را من حیث المجموع برای نفع عموم اعتباری و هم عکس بیمثالش در نزد اهل نظر یادگاری خواهد بود بعلاوه عکس محترم حضرت قدوسی مقام ملکوتی احتشام علیخان ظهیرالدوله صفیعلی شاه طاب الله تراه که از رجال عظیم المثال معظم این سلسله جلیله است بر این دیوان افزوده گردد و ضمنا محض بقای نام این فقیر گمنام برای جلب شرافت و افتخار، جهت کسب میمنت و اعتبار غیر از منظومه کتاب مختصر انبیاء که موسوم بر آت الانبیاء است و هنوز بطبع نرسیده و در نزد صاحبان ذوق سلیم شاید خالی از لطف و حلاوت نباشد چند غزلی هم که در مواقع مقتضیه در سفر و حضر با حضرت ایشان بطریق مفاذله مبادله گردیده در این دیوان فرقانی نشان بعنوان تجلیل قدو و تشریح صدر بضمیمه عکس ناقابل خود بیادگار بگذارم که تا طالبان علم و ادب و ذوق و عاشقان وجد و طلب و شوق در مواقع سیر و مطالعات و هنگام عشق و حال با نظر کمالی که دارند یادی از این بیقدرو کمال نمایند و از نقص و عیوب آن چشم پوشی فرمایند. بجهة استحضار خوانندگان محترم هنگام تولد و زمان وفات و مدفن حضرت ولایت مرتبت را بطریق ایجاز بعرض میرسانم. ولادت حضرت قطب زمان حاجی میرزا حسن صفیعلی شاه اصفهانی قدس سره در شهر اصفهان روز سیم شعبان سال هزار و دوست و پنجاه و یک و روزگار زندگانی و عمر مبارک آنحضرت بشصت و پنج سال خاتمه یافت و بانندک کسالتی روح پر فتوح مقدسش به ندای:

تسرا ز کنگره عرش میزنند صفیر

ندامت که در این دامگه چه افتاده است

در عصر یوم چهارشنبه بیست و چهارم شهر ذی القعدة الحرام سال یک هزار و سیصد و شانزده هجری به بوستان سرای عالم جاوید شتافت و در طهران به محله معروف شاه آباد در خانقاه خود آنحضرت که در روزگار زندگانی کلیه ابنیه و آثار خیریه اش بوجوه و اهتمام رجال ارادتمند آنحضرت ساخته و پرداخته و بیادگار باقی و وقف بر عارف و عامی است مدفون گردید و تا کنون که سی و یکسال است مرقد پاکش زیارتگاه ارباب آگاهی است و

پناهگاه فقره الهی و در هر سال بعلاوه ایام ولیالی متبرکه که در ماه محرم و یا
صفر ده روز در آن بقعه مبارکه سوگواری خامس آل عبا حضرت سیدالشهدا
ارواح العالمین له الفدا منعقد و برقرار است.
تصنیفات آنحضرت آنچه تا کنون طبع شده زبدة الاسرار، عرفان الحق
بحر الحقایق، میزان المعرفة، تفسیر صفی، دیوان غزلیات و قصاید و غیره است و
صلی الله علی محمد و آل الطاهرین «هادی و فاعلی - الموعو بمولوی کیلانی»

نصایح و نوشته‌ها

سخن‌کان‌گز زبان‌هوشمند است گراز تحت‌الثری آید بلند است
گفتن و نوشتن سهل است ولیکن آزموده گفتن و سنجیده نوشتن بسیار
صعب، چوب‌ساختن‌ها که در گفتن مستحسن نماید ولیکن نزد عقل دور بین نیک
ناید. دوست یگانه من جناب مستطاب علیخان ظهیر الدوله که در مسکرم
اخلاق و رسوم مردمی و مودت و اشفاق یگانه آفاق است خواهش نمود که از
واقعات گذشته خود سطری‌نگارم و شطری بیادگار گذارم که هم موجب
تشویق سالکان ثابت‌قدم باشد و هم مایه تنبیه صاحب‌نظران عالی‌همم ولیکن
بجبهات عدیده از این کار معذورم. یکی آنکه تفصیل آن بسیار است و آنقدرها
مجال و حال‌نگارش نیست. درویش را غیر از ناداری و نیستی شرح حالی
نیست که قابل‌کتاب و نگارش باشد. از بود خود شرمسار است تا باظهار
وجود بیه رسد. غیر از فقدان و نقصان و مسکنت و حقارت خود چیزی
در نظر ندارم که درخور ذکر باشد. اگر چیزی بر قلم رانم یا باندیشه
گذرانم ادعا است و ادعا منافای فقر و فناء. جز اینکه امیدم بدعای روشن
ضمیری است که در هنگام جوانی بجزای خدمتی در نیم آورد اصفهان در
حکم دعا کرد که خدایت بمراد رساند و از درگاه کرم نراند. زیننده باشد
که بعضی از مقالات او را عرضه بدارم که در این شرح حال هم از برای مطالعه
کنندگان حاصلی باشد و بی‌ثمر چیزی ننوشته باشم:

مرا گفت رموز طریقت و اسرار حقیقت بگفت نیاید آنچه گفتن
را سزد مقالات شریعت است، پس با خاص و عام اگر سخن گوئی بر وفق
شرع و عقل گوی تا مخدول نگردی. و گفت باندک قناعت کن تا از اهل
زمانه راحت یابی و ملول نگردی و شاکی نشوی، و گفت بر خلقت خود
میفزای آنچه هستی همان را نمای که چون ظاهر خود را بگردانی باطن
را بگرداند. و گفت اگر مردم بارادت پیش تو آیند پیش چیزی آمده‌اند
که بآن اعتقاد کرده‌اند تو بآن دل میند و فریفته مشو که آنها از اعتقاد خود
بهره‌یابند و تو بی بهره مانی این حال گلخن‌تابی است که حمام را گرم کند و
دیگران باک شوند و خودش جنب ماند. و گفت هر فرقه ادعای هستی کنند
و درویشان دم از نیستی زنند. و گفت فسادها از طمع است چون طمع کنی

تغم فساد در ارض حواس ریشه گیر دو آدمی مفسد فی الارض گردد . و گفت در خلوت و جلوت سخنی بخلاف رأی پادشاه و نظم ملکش مگوی که از بیکاران محسوب گردی و آنچه بکار آید ضایع کرده باشی .
و گفت اگر خواهی کینه حادث نشود جدل در سخنی ممکن که مجادله قلاوذا بلیس است چون یکدفعه گفتی و طرفی مقابل نپذیرفت سخن را باو واگذار . و گفت ذکر قلب معرفت است و ذکر روح محبت و ذکر سیر تسلیم و ذکر وجود فنا . و گفت ادعا در هر امر دلیل کذب آن دعوی است از آن که دارنده را حاجت بادعا نیست چراغ بروشنی خود بیزبان گویاست و گوهر از شبه ناگفته پیدا . و گفت در طلسم اکسیر جز بدبخت نیفتاد و در قلعه تسخیر جز کردنی خون گرفته قدم نهاد .
پرسیدم جن چیست؟ فرمود آنکه خدای فرموده مخلوقی از نظر مستور و آنکه مردم گویند جن گیران مشهور .
پرسیدم خدای فرمود : ادعونی استجب لکم . چرا اینهمه دعا می - کنند باجابت نرسد؟ گفت آنکه خدای را خواند دعایش مستجاب است و آنکه هوای نفس را خواند در وقت اجابت خواب است .
از آن پیر صافی ضمیر سخنان بسیار دارم این صفحه گنجایش آن همه را ندارد اینقدر به تیمن ذکر شد شاید ناظر را سبب تنبیه شود .
این فقیر از یازده سالگی بخدمت ارباب حال مشتاق بودم مریبان ظاهرم تجارت پیشه و قشری منش بودند از مجالست با اهل قمر ممانعت مینمودند در اصفهان اغلب ایام بزیارت گوشه گیران کامل مقام میرفتم تا جذبه شدت رخ نمود پیاده و بی زاد بعزم زیارت حضرت قطب الاوتاد جناب رحمت مآب حاجی میرزا کوچک طاب ثراه بشیر از رفتم بقبول ارادتش مفتخر گشتم در خدمتش بکرمان رفتم در تمامی اوقات شبانه روز مراقب و مصاحب بودم بعد از رحلت آنجناب در سنه یکهزار و دویست و هشتاد از راه هندوستان بزیارت بیت اله مصمم شدم تفصیل آن سفر را از شکستن کشتی و غرق شدن بدریا و افتادن بجزیره ها و تنها ماندن در بیابانها و کوه ها و مغاره ها و رهائی از سباع و هوام و مردم درنده و گزنده تر از آنها اگر بخواهم بنویسم کتابها باید و بلکه قلم از تحریر آن جمله عاجز آید و در انتظار مردم افسانه سیاحت گران نماید .
باین جهت هر کس شرح آن را خواست ابا کردم اینقدر هم زیاده است که مینگارم .

از مکّه معظمه دیگر بار به هندوستان رفتم اغلب مرتاضان و گوشه- نشینان را ملاقات کردم از بعضی اشخاص باز یافته سخنان آزموده شنیدم کتاب زبده الاسرار را که با اشاره رحمت مآب در کرمان مقدمه کرده بودم و آن در اسرار شهادت است در آنقریبتها و بیکیسها و بینوائیها و رنجهای که اشکم پیایی ازدیده جاری بود بنظم آوردم و در بمبئی آن را علیشاه جنت جایگاه که خدای او را با فقیر دوست فرموده بود امر بطبع فرمود .
گمان ندارم که هیچ آدمیزادی يك صفحه از آن بشنود و از خود نرود با همان حالی که خدای داند چه بسوده از هندوستان روانه عتبات عرش درجات شدم .

در کربلا اربعینی نشستم فیوضات دیدم بفوزها رسیدم بایران آمدم در آن اوقات مابین مشایخ این سلسله نزاع قطبیت سخت برپا بود و این معنی با سلیقه و سبک فقیر موافق نمینمود میگفتم سند فقر ترك هنگامه است نه کاغذ ارشاد نامه . چنك وجدال رویه اهل قال است نه شیوه مشایخ و رجال .

مغایرتی در میان آماذ همکنان داعیه جو کناره گرفتم و محض اینکه از گفتگوها دور باشم باز به هندوستان رفتم که باقی عمر را در ارض دکن بمانم و دفترهای شسته را از نونخوانم . بجایاتی که ذکرش لایق نیست توقفم در آنجا سخت شد مراجعت کردم و بعزم مشهد مقدس بطهران آمدم و آنسال مجاعه بود اسباب مسافرت هر چه بود تلف شد ناچار متوقف شدم و هنوز متوقفم .

بحمداله با هیچ کسی در هیچ امری طرف نیستم و از هیچکسی زحمتی ندارم هر کس با این بینوا ازوجهی بستیزه برخاست طرفی ندید و جوابی شنید سر خود گرفت و از راهی که آمده بود بجهت رفت .
در این اوقات که سال عمرم بشصت رسیده پیر و شکسته شده ام از مکالمات لازمه سستی دارم تا بجواب مقالات ننسجیده گویان بیباک و متعریفین هوسناک چه رسد .

سالها بود که در خیال داشتم ترجمه تفسیر کلام اله را بنظم آرم که مشوق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن معانی و نکات عرفانی قرآن گردد و خاطرها از باطل مدعیان لفظ تراش پرداخته شود و توفیق این کار بزرگ را نمی یافتم بلکه متمنع می پنداشتم در این آخر عمر عنایت باری تعالی شامل حال شد و این امر عجیب در مدت دو سال بلکه کمتر بظهور پیوست و توان گفت یکی از اسباب ظهور وقوع آن اقبال اعلی حضرت پادشاه جوان

بخت جهان پناه ناصرالحق والملة والدین خلدالله ملکه وسلطانہ شد کہ در عصرهای یونش رتبه‌ها باستحقاق عالی شد و علم و کمال رونق یافت و ملک ایران فوق العاده روی بآبادی و امنیت نهاد و آثار عظیمه ظاهر گشت .

اهل ایران از عهد کیان تا کنون هرگز باین آسایش و امنیت نبوده‌اند. و کفران این نعمت نکنند مگر ناسپاس و حق ناشناس که سرشت بد دارد و امنیت نخواهد و راحت نداند و سخن جز بتقلید نگوید و نفس جز بنفاق و دو رنگی نکشد. و مدارش جز بلا مذهبی نباشد خدای نعمت وجود این پادشاه را بر اهل این ملک پاینده بدارد و بر عمر و اقبال و دولتش بیفزاید و همیشه وجود مبارکش سالم و شاد کام باشد .

از آثار عجیبه این عصر یکی تفسیر منظومه است که اگر بی‌غرضانه آن را بخوانی و قوعش را از عجایب روزگار دانی . نه از آن گویم که این فقیر بنظم آورده اگر من از دنیا نگذشته باشم دنیا از من گذشته نخواهم از این تعریف کسی را بخود راغب کنم اگر مردم همه را غب شوند بعد از این چه خواهد شد و در این آخر عمر چه طرفی از دنیا خواهم بست که در خرابه نشسته‌ام و از حیات عاریت بحقیقت خسته، نه آمالی دارم نه اولادی و عیالی. اما تو بدانش انصاف ده و باغراض طبیعت پا برحق منه که اگر مرا نامی نیست این کتاب از برای عجم نیک نامی است. مردم اغلب مرده پسند و غایب طلب و بیگانه پرستند .

اگر چنین کتابی از سایر بلاد بایران آمده بود در شئونش بنگر تا چه حکایتها بود سخن مطول بس است والسلام.

نصایح بدوستان در مقابل سخن مدعیان

بعد از حمد معبود و درود نامعدود بر روان رسول محمود و آل گرامش سیماحجة الموعود الی یوم الورد . برادران طریقت خود را نصیحت و اندرز مینمایم که چون مردم ازرق لباس قیاحت وحشی‌گری و بی موالاتی و بی تربیتی و بدزبانی و خود پسندی و مردم آزاری را دیدند و دانستند متنبه شوید و از دروغ و تهمت و غیبت و نفاق و فضولی و فساد و فتنه و حسد و غرض بر حذر باشید و غفلت از یاد حق نکنید که غفلت موجب تیرگی و قساوت قلب شود تا بعدی که بر منابر سب علی علیه السلام را سهل شمارند و بر اولاد طاهرینش نسبت نصرا نیت دهند و طریق محبت و شفقت با خلق را از دست مدهید و با احدی از اینک بدگوئی کنند دشمن نشوید که دشمنی کار ابلیس است و از

دشمنهای خلق پناه بخدا برید که دفع شر اعدا از شما کند و دشمنان شما را در انظار و سیاه و شرمند سازد و بیوقع نماید .

حیله و تزویر از صفات اراذل است و با هیچ دوست و دشمنی در خور نیست . غذای بسیار نخورید که اغلب مفاسد از خوردن است آدمیرا بلغو گفتن و تهمت بستن و خصومت وادارد .

همیشه از غفلات استغفار کنید و اعمال نیک خود را بست شمارید که این موجب تقرب شود .

شبهانه روزی يك ساعت بخیال موت باشید که یاد موت هوسها را کم کند و حب دنیا را اذدل ببرد بجز از خدای از هیچکس و هیچ چیز ترسید، که قلب ترسناك مطمئن نگردد و از جهاد بگریزد چنانچه گریختند ، و پیغمبر صلی الله علیه و آله را تنها گذاشتند . و در سلوك شجاعت از شرایط اعظم است .

غوغای خلق و شورش مردم را هجوم پشه و مکس پندارید و قابل اعتنائی شمارید . عفو را بر انتقام در هر مقام مقدم دارید . بر حیوانات خود لعن نکنید و چوب نزنید .

باداش هر بدی را بنیکی دهید و اگر نتوانید وا گذارید که ستاری اصل درویشی است .

بعضی گمان کرده اند که در مصیبت نامه، فقیر اشعاری بتوهین اهل شرع گفته ام نعوذ بالله چنین نیست بر نخورده اند آن اشعار بتوهین مخالفین شرع شریف است که خود را بصورت اهل شرع آراسته اند مثل قضات کوفه که فتوی بر قتل فرزند رسول دادند ، و در مقابل نص صریح قیاس آوردند من به آزار مورچه راضی نشوم تا بتوهین اهل شرع چه رسد .

ذکر اخبار از قول مردم نکنید شاید دروغ باشد و شما داخل کاذبین شوید مثل آنها که شنیدید بر من بر در حق این ضعیف چها گفتند . و همچنین در مجالس مذاکره کردند خوب است که از آن بی ادبها مؤدب شوید و ناحق نگوئید . و باز بدانید که نیکی و بدی در نفس انسان است دخیلی بزمانی دون زمان دیگر ندارد . و چنانچه حرص و طمع موجب قتل انبیاء و اولیاست هر وقت مقامش رسید حسین را بجهت یزید میکشند ، چنانچه :

سنائی قدس سره گوید

دین حسین تست آرزو و آرزو شمر و یزید

تشنه آنرا میکشی وین هر دورا میبروری

اینکه رخبار در وارد شده که امام زمان عجل الله تعالی فرجه بقبصص

جداش حضرت حسین علیه السلام با اهل ارض قتال میکنند بهمین معنی است که دنیا پرست تابع یزید است و قاتل حسین . تا قیامت آزمایش دائم است . بعضی گویند دین پیغمبر که بیش از یکی نیست دیگر این مرشد کیست و حرفش چیست .

مرشد گوید تا نفس سرکش است تابع دین پیغمبر نتواند شد و جز بر ریاضت او را رام نتوان کرد . از این جهت فرمود بعد از جهاد اصغر به جهاد اکبر رجوع کنید تا نفس مهذب و مؤدب شود . مرشد کارش بکار خلق نیست . آزارش بکسی نمیرسد ، غیبت نمیکند ، تهمت نمیزند ، دروغ نمیگوید ، حرص و طمع ندارد ، بغل و حسد ندارد دل از دنیا برکنده اغلب بفکر مردن است . اینقدر گفتن بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست . والسلام ای عزیز علت هر يك از اعمال شنیعه و اخلاق ذمیمه را با تو گویم تا بدانی از برای چه نهی کرده اند چون نتیجه را دانستی بهتر منهی و متنبه گردی .

ظلم از عمر آدمی بکاهد و در آخر عمر هر چند عزیز باشد ذلیل شود و اغلب باشد که بامراض زشت مبتلا گردد . و ناموسش بدیگری مایل شود و او را نخواهد و اولادش بزحمت و عسرت و خفت افتند و هیچ ظالمی نباشد که اینها باور نرسد و ظلم و تعدی بر مال و ملک و فوس و ناموس و آبروی خلق است و از برای هر يك نتیجه معین و کوناهای عمر در هر نوعش محقق . زنا هم نوعی از ظلم است و پاداش آن بالبدیهه کمی عمر و تلخی زندگانی و فقدان عزت و مال . جز اینکه بلامانع بود .

لواط فاعلش در هر چشمی حقیر نماید حتی اشخاصی که محتاج او باشند قدری باونگذارند و وزنی باونتهند و اغلب کارها براو مشکل شود . شرب خمر در هر مزاج بمناسبت خلط غالب احداث امراض رذیه کند و عقل را از جاده استقامت بگرداند هر چند شخص خردمند و زیرک باشد . قمار وقت آدمی را که در آن تحصیل هر نوع فضائل توان نمود ضایع کند و سرمایه مردمی را بتلف دهد .

سرقت از هر فعل بدی عیش بیشتر است . بدان مانند که شخص چشم بیعیب خود را بزحمت و ترس در آورد و چشم عاریه بر جای آن گذارد که از آن نتواند دید .

یعنی رزق مقسوم خود را با هزار زحمت و خوف با سنگ و سفال عوض کند که دهن و دنداناش خورد شود و رفع جوعش نشود و چون بخورد شکمش آماس کند و بدرد قولنج بمیرد و هر نوع تقلبی از این قبیل است .

دروغ گفتن سعی در رسوائی کردن است. هیچ دروغی نیست که معلوم نشود و صاحبش رسوا نگردد. و بدتر از هر دروغی ادعای بیجاست که بر طبقش دلیل موجهی نباشد.

شخصی گفت من بیک تیرسه نشان میزنم گفتم يك نشانش را بزنی و نگوئی بهتر از سه نشان که نونی و بگوئی. جماعتی گفتند فلان مدتهاست مبالغی از ما گرفته که طلا بسازد و با هم نزاع داشتند. مرا حکم ساختند گفتم دگر پول باور دهید و آنچه داده اید مطالبه نکنید. گفتند خودمان دیدیم ساخت گفتم دگر نبینید.

شخص محترمی گفت چند شب است خواب می بینم مرا با سامنها میبرند و وعده ها میدهند و دیشب مرا بعرش بردند و وعده نبوت دادند گفتم چه میکنی گفت شب با وضو میخوابم. گفتم دیگر با وضو بخواب که بالاتر از عرش جایی نیست.

ای عزیز هر ادعائی دلیل کذب است زیرا که اگر داشته باشد حاجت بدعوی نیست.

هر کس زبانش بنیکی مزدم نگردد ذکرش بنیکی نشود. کسی را که سفره باشد اسم نباشد. کسی را که احسان نباشد دوست نباشد. کسی که غیبت کند همیشه دلتنگ باشد. کسی که اقتراب کسی بیند ناکام ماند. کسی که دروغ بگوید از همه کس بترسد.

کسی که حفظ الغیب احباب خود نکنند محل وثوق احدی نگردد. کسی که عمداً تخفیف شأن مردم کند ذلیل گردد. کسی که در ادای امانت قصور کند بضلالت افتد. کسی که در وقت توانائی تعدی کند زیر دست فرومایگان شود.

کسی که ناکسیرا بر عزیزان تفوق دهد در انظار حقیر گردد اگر چه سلطان مقتدری باشد. کسی که مال مردم را بظلم گیرد زود بمیرد و اولادش محل ترحم شود. کسی که خود پسند باشد هرگز احدی با او موافق نشود و بیگس ماند. کسی که حقوق نگه ندارد از هر جا که امید دارد ناامید شود و کسی که زیر دست بیازارد هرگز رفعت نیابد و خوار گردد.

هر کس بخوش آمد قوی انصاف ضعیف ندهد کلامش پیش همه کس بیوقع شود اگر چه صادق باشد. کسی که کاری از دستش بر آید و از خواهشمندانی دریغ دارد در وقت محنت غمخوار ندارد. کسی که دنیا را از بهر خود خواهد روزگار بر او تنگ گیرد. کسی که اوقات صرف قمار کند هرگز دلش شاد نشود.

کسی که بد از پادشاه ملک و عالم دین خود گوید بفتنه افتد . سعی در طلب هر نوع ریاستی کردن موجب هلاکت است و تلف نفس جز آنکه مقدر باشد و آن محتاج سعی نیست .
از فقدان هیچ چیز افسوس و اندوه نباید خورد . کسی که چیزی را محتاج نباشد و از کسی بگیرد محتاج به فروختن آن شود ،

مختصری از مراسلات حضرت صفیه علیها السلام

قدس سره

جواب مر اسله حضرت ظهیر الدوله طاب ثراه در طهران
بسم الله و به تقی و رجائی بعد از تقدیم نیاز و عرض دعا مشهود رأی مهر
اعتلای آن قدوه اهل صفامیدارد بلی شنیدم بیخبران حسود سخنانی گفته اند
باید بجل کرد که معذورند و از فهم هر مطلبی دور . نفس اماره سرکش چکند
که قائمی ندارد . و ریاضتی نیافته و خدمت پیری نکرده جز اینکه عقور باشد
و بجهل خود مغرور . درویش همیشه نفس خود را تکفیر و تحقیر کند و ملامت
از تو ویر تا شراوت نکند رعنا نشود ، خود بسند و مردم آزار نگرند ، به پیشوائی
عوام فریفته نماند ، گواهی ناحق ندهد ، چیزی نفهمیده نگوید ، با اختیار حسد نورزد
پایر تبه مردم نزنند ، بخود نمائی ابطال هیچ حقی نکند ، با سم دین بیدینی را پیشه
نسازد . فقیر اغلب بنفس خود خطاب کنم که ای عالم بیعمل کافر باش و مردم آزار
مباش و ریامکن و رشوه مگیر و ناحق مگو و محیل مباش خود را چنان نمای
که میباشی ، ای متشرع بیشریعت دانم چه در زیر جامه داری و چه در زیر عمامه
شکر کن که خدا ستاراست و در عقوبتها بردبار . نفس اماره بمن جواب میگوید
که تو مرا اذیت میکنی و بحال خود نمیگذاری ، من تحصیل علم کرده ام که
فضول باشم و نصیحت نشنوم و بمیل و مدعای کسی حرکت نکنم ، پراذیت میکنی
منهم بمردم میگویم این صوفیست و قرآن را برای خود تفسیر کرده و بنظم
آورده و اینهمه خلاف شرع است و مردم را بر تو می شورانم . من باو میگویم
ای بدبخت از بددوری در آمدی من قرآن را نظم نکرده ام تفسیر آنرا نظم
کرده از آنکه نظم زواید کلامش کم است و بضبط اقرب .
اشعار حضرت امیر علیه السلام کلام معانی قرآنست و همچنین سایر ائمه و
از تفسیری که ائمه کرده اند خارج نشده ام . کسی که انکار آن کند یا بابی است
یا نحلی و دهری زیرا که باینها تفسیر صافی را مانع خیالات فاسد خود میدانند

از آنکه تفسیر را هر کس خواند دیگر گوش بمزخرفات بایه نمیدهد و تحلیل‌های لامذهب هم که همیشه ایراد بآیات قرآنی میکنند دانسته اند که تفسیر صفی را هر کس خواند بطرف لامذهبی مایل نخواهد شد. ای نفس شریبای شیطان حسود انکار تفسیر صفی را نتوان نمود جز اینکه توان گفت نفس اماره بابی با دهریست که منکر این تفسیر است. و بعضی دیگر که منکر این تفسیرند از عارف مسلک‌های بی‌طریقه و قانونند که اسم درویشی را کمند طراری خود ساخته و بزی اهل فقر محض لقمه و لباس درآمده ناچار باید منکر چنین آیتی باشند و این جماعت گاهی درویشند و گاهی بابی و در مقامی دهری و در هنگامی متشرع تا وقت چه اقتضا کند، و مردم بیکار و بی‌عادر در این عصر و دیار اغلب در این رویه و پیشه اند از ما گذشته عمر بصفت رسید خداوند عمر و توفیق شما را زیاد کند با مردم زود آشنا نباشید مبدا این جور مردم بشما راه یابند و بتدلیس آشنا شوند که موجب تخریب ظاهر و باطن و دنیا و آخرت شمايند. از درویش بی‌شریعت و متشرع بی‌طریقت هم حذر کنید که هر دو هیکل نفس اماره اند و از شهر دینانت آواره :

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

بالجمله خیالی نیست. «زین ستوران من لگدها خودهام».

ایام جلالت مستدام بر ب الانام. حاجی میرزا حسن. صحیح

سواد دستخطی است که در سی سال قبل آن زمان آقامحمدتبی

محلاتی از حضرت مستطاب آقا سوال کرده و جواب مرقوم فرموده بودند.

شهر صفر المظفر ۱۳۱۷

گرامی مطاعا هو الله ظهر کم و رفیع قدر کم مکتوب جناب سامی که از محلات نگاشته بودید رسید خوشوقت شدم که بعد از اینهمه مفارقت ملاقات شما نصیب خواهد شد انشاء الله دلیل استجاب دعاهاست که دیدار شما مسئلت داشتم نزدیک گردید در باب معلم خانه و تحصیل نورچشمان سهل مطلبی است همه قسم ممکن است وقتی تشریف آوردید آنچه تکلیف است در اینخصوص معمول خواهیم داشت، تفصیلاتیکه مرقوم داشته بودید مذکور میشود ندانستم چیست متذکر نیستم احتمال دادم شاید حکایت گفتگوهای جناب حاجی آقامحمد شیرازی باشد اگر این است قابل سوال و جواب و تفصیل و مذاکره نیست تا -

کلون هم در این خصوص چیزی بجائی ننوشته ام، اما مختصری بجناب شما می نگارم که مستحضر باشید.

جناب حاجی آقا محمد دوسه سال قبل آمدند به طهران فقیر هم نظر بحقوق سابقه آنچه تکلیف خود را در تشریف فرمائی ایشان میدانستم عمل نمودم و بعد ورود ایشان را از کماهی وضع و کار طهران آگاهی دادم و گفتم که اگر باین قسم که عرض میکنم در طهران سلوک کنید هم مطالبی که دارید انجام خواهد گرفت و هم محترم خواهید بود، در این ضمن اشخاصی چند از اهل کاشان و اصفهان دور ایشان جمع شدند همه حسود و حریص و کم عقل و بی وجود میخواستند اظهار عناد با من کنند غافل از اینکه چراغ من خدا نیست و به پف خلق خاموش نمیشود این ضرر عاید خودشان شد علی ای حال ایشان را واداشتند که اگر شما بخواهید در طهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم بفهمند و قطبیت شما ثابت و مسلم شود و مداخلها سربکیسه شما بگزارد باید ناچار با حاجی میرزا حسن خصومت کنید و اظهار مغایرت نمائید و الا او نخواهد گذاشت شما نمودی کنید آن مرد صادق هم باور کرد بنای بدگویی را از من در همه جا گذاشتند مردم طهران هم رند و نکته فهم مقصود ایشان و اتباعشان را دانستند

حکایت دیگر هم که برخلاف دستور العمل فقیر بود نمودند مردم ایشان را ضد آنچه شنیده بودند بجا آوردند و بی اعتنا شدند و بعد از دو سال که در طهران توقف نمودند بامید مستمری و تخفیف و هر روز بر در خانه ها دویدند و از قدر خود کاستند آخر الامر ناچار با عدم مراد و آمال و کمال ابتدال از طهران تشریف بردند دلم بسیار بحال ایشان سوخت و هنوز متأسفم. این مختصری بود از یک کتاب مابقی را بقوه در آنکه خود خواهید دریافت نانی بود که پسر ملا احمد نطنزی بایشان قرض داد هر چه التماس کردم اینطور نکنید شماها حریف این کار نیستید خودتان را خراب نکنید نپسندیدند گویا تقدیر بود و خدا میخواست چنین شود تا مردم بفهمند که اینها با این ادعای بزرگ در صندوقشان چیست و فهمیدند و این رسم است که مردمان بیمایه همیشه عزت و اثبات خود را در ذلت و نفی دیگران میخواهند غافل از اینکه این محال است با این تفصیل هرگز بکسی کاغذ ننوشته بودم محبت باشما برای من داشت هر کس این مطلب را از فقیر جو باشد و نوشت جواب ننوشتم زیاده عزت و سعادت یکام باد بر ب العباد میرزا حسن صحیح

سواد دستخط دوم است که به آقا ملا محمد تقی

محلاتی فرموده اند

یار دیرینه و برادر یی مثل و قرینه من مکتوبی از جناب سامی در نیمه شهر رمضان زیارت شد بحمد الله سلامت بوده اید تا کنون آدمی روانه نبود که جواب عرض شود فقراتی نوشته بودید از بیانات اهل آن سامان. حضرات شیخیه میگویند اطاعت رکن رابع واجب است هر کس نکند از اسلام خارج بایه میگویند امام زمان ظاهر شد هر کس قائل نباشد و شک کند حیوانیست یا کافر نادانی، اگر بگوئی بچه دلیل میگویند دلیل آنکه آقا محمد خان قلمه شیشه را گرفت، بدلیل آنکه سلمان خوب آدمی بود، بدلیل آنکه میر خوب می نوشت، بدلیل آنکه درخت ریشه اش در خاک است، اگر بگوئی اینها چه دلیلی است و چه دخلی بشما دارد میگویند در وجودت نور قبول نیست آیه قرآن را هم شاهد میآورند که هم بکم می فهم لا یعقلون در حق تست. اما این ناخوشیها در میان درویشها نبود خدا بیامرزد حاجی محمد کاظم اصفهانی را آدم بی علم و اطلاعی بود اقوال بایه و شیخیه را می شنید بخاطرش میرسید باید درویشی هم همینطور باشد بعضی اقوال از آنها جمع کرده بود و بعضی هم خودش بهم بافته بودمی گفت مردم هم می شنیدند بخاطرش میرسید راستی مطلب همینهاست که او میگوید. این آقایانی هم که حالا هستند مقلد آن مرحوم شده اند شیخی و قطبی میگویند امام اخذش را نمیدانند چیست، عوام بی عقل را بتقلید حاجی محمد کاظم دور خرد جمع میکنند و اقوالیکه نه خدا گفته نه جبرئیل و نه پیغمبر او بهم می- بافند عامیها هم ناچار باید قبول کنند و بخصوص این آقایان میگردند مردمان عامی را پیدا میکنند که مشرف بفقر شود که تمیز حرف خوب و بد ندهند و بتوانند مطلب را بر آنها مشتبه کنند آدم با کمال و ادراک که زیر بار این مزخرفات نیروود.

حمد میکنم خدا را که اگر کسی بواسطه من مشرف بفقر شده همیشه در خیال بودم که مطلبی بفهمد و عامی نباشد. حاجی ملا محمد حسن هم بغیال اینکه طهران هم آران بیدگل و کاشان است و مردم نافهم و عوام، بجای آقا محمد گفت مجلسی میکنم من مقدماتی می چینم که کمیل بن زیاد هم بصفتن نرفت و مردود حضرت امیر شد و بعد توبه کرد یعنی: لیس اول قارورة کسرت فی الاسلام، شما بگوئید حاجی میرزا حسن معزولست چند فایده در این هست یکی اینکه شخصیت شما معلوم میشود که شما قطبید یکی آنکه فلانی ناچار می

شود که از مردم پول بجهت شما بگیرد وقتی شخصیت شما معلوم شد کارهای دیوانی شما هم انجام میگیرد. آن بیچاره صادق هم گول او را خورد همینطور کرد و گفت حاضرین بفائیم برسانند هر کس پیش فلانی مشرف بفقر شده باید تجدید کند، جاهلها هم بخاطرشان رسید که اگر این حرف را منتشر کنند امشب ملخ طلا در خانه حاجی آقا محمد و حاجی ملاحسن خواهد بارید و از هجوم خلق راه آمد و شد در خانه ایشان مسدود خواهد شد صبح زود هر کدام بطرفی دویدند خودهاشانهم هر کدام بطرفی، مزخرفاتی بهم بافتند و گفتند مردم هم چنان واخوردند و سرد شدند و بی اعتنا شدند که اسم حضرات در طهران در هر مجلسی اسباب مسخره شده بودند می گفتند و می خندیدند يك مدتی گذشت هر چه انتظار کشیدند و دیدند آنطورها که گمان کرده بودند هیچکدام نشد آنوقت حرف من قبول ایشان شد که می گفتم اینجا طهران است درست راه بروید که وازده نشوید اما کار گذشته بود چاره نداشت. حالا جناب سامی از محلات بها چند سؤال کنید که از مرشدین خود بپرسند یکسال هم بآنها مهلت بدهید اگر جوابی که شما پسندید شنیدید از جانب من و کیلید که نوشته عبودیت نامه بآنها بدهید والا به آنها بگوئید چه فرض کرده که شما نان خود بخورید و شمیر از برای کسانی بزنید که ندانید خدا راضی است یا نه. مطالبی که می نویسد بشنوید و تکلیف خود را هم بفهمید. به حاجی کاشانی هم بنویسید به بینید چه میگوید از عهده جواب برمی آید یا نه اگر برآمد دعوا کوتاه است من بهمه قسم بنده خواهم بود و اگر بر نیامد شماها اینقدر عامی نباشید که هر مزخرفی را بزودی قبول کنید اینها درویشی نیست درویشی گفتگو ندارد اینها هوای نفس است که هر کسی را بطوری از راه برده درویشی تهنیب اخلاق است و سلب صفات ذمیمه از خود و زهد از دنیا و انقطاع از ما سوا و قناعت بهرچه کمتر و استغفای از خلق و توکل بر خدا و ذخیره نکردن مال دنیا و ریاضت دائم و پوشیدن عیب مردم و ترك آزار خلائق و حفظ زبان از لغو. بخصوص دروغ و غیبت و تهمت که بدترین قبايح است و باك داشتن دل از کینه و خصومت و اینها تکلیف است بر اهل طریقت والا چه طریقتی حال مطلب دو قسم است، یا مقام درویشی است یا مقام ادعا اگر درویشی است در احوال مردم تعقل کنید اگر حقیقت این اخلاقی که در کسی دیدید درویش است اما ادعا آنها مطلبی است جدا گانه دخلی بدرویشی ندارد. این چند مطلب را که مینویسم از او پرسید اگر جواب عاقل و عالم پسند گفت در ادعای خود صادق است والا کذاب و مفتری.

مطلب اول - در معرفت امام زمان. من لم يعرف امام زمانه مات ميتة
الجاهلية معرفت امام بر همه کس واجب بخصوص بر اهل طریقت بخصوص بر
مشایخ آیهامینقدر که کسی تصدیق کند که چنین شخصی در عالم است کافی است
بانه اینکه معرفت نیست اعتقاد است تقلیدی معرفت آنستکه امام را به بیند و بشناسد
که ندیده نمیشود شناخت و چنان باید شناخت که اگر امام ظاهر شود باغیبتش
در نزد عارف تفاوت نکند آیا مرشدین این زمان امام خود را دیده و شناخته اند
بانه؟ اگر شناخته اند باید دیگران هم بشناسانند تکلیفشان اینست. حاجی
آقا محمد بگوید من او را دیده ام و خدمتش رسیده ام من قبول دارم و اگر
نشناخته باشد چه امتیاز بر سایر مردم دارند مرشد و مرید همه کورند. پس
شخص مرشد و هادی باید امام زمان خود را دیده و شناخته باشد بخصوص شیخ
المشایخ یا قطب بطور اولی جواب این حرف چیست؟ کی او را دیده و شناخته و
اگر ارشاد فایده اش معرفت امام زمان نباشد چه ارشاد است ماشخصی را می
خواهیم که یا خودش امام را دیده و شناخته باشد یا سراغ داشته باشد کسیرا که
او عارف بحق امام باشد.

مطلب دوم - در معرفت قطب. صاحب این مقام باید در علم و قدرت و
سایر او صاف الهی سرآمد اهل عالم باشد بقسمی که در زمان غیبت امام
وجودش کانی از وجود امام باشد چیزی بر او مجهول نباشد، عجز از هیچ چیز
نداشته باشد صاحب این مقام باید آثار و لوازمی داشته باشد که از مدعیان
کذاب ممتاز باشد والا بسیاری هستند که ادعای قطبیت دارند به چه چیز تمیز
داده میشوند ناچار بچنین وجودی باید متمسک شد کیست و کجاست اگر کسی
بگوید حاجی آقا محمد است میگویم خود حاجی آقا محمد یا بنویسد من صاحب
این مقام من قبول میکنم، یا حاجی ملاحسن بنویسد یا بگوید، من بر تفضی علی
خصم باشم که حاجی آقا محمد را صاحب این رتبه میدانم قبول دارم از چیزهای
دیگرش گذشتیم یعنی نه حاجی آقا محمد خود را صاحب این مقام و نه حاجی ملاحسن
پس تکلیف هر دو شناختن قطب زمانست اگر شناخته باشد چه امتیازی لا تمایز
بین الاعدام تکلیف اهل طریقت بشناختن قطب است بیگفتگو و اگر کسی
بگوید لازم نیست قطب باین کمال باشد بحثی بر او نیست لیس علی الاعمی
حرج. جواب این مطلب ما چیست؟

مطلب سیم - مرشد طریقت باید از عهده اثبات سلسله بر آید که بدآید
میرسد تابه امام چه سند در این باب دارد فلان شیخ خلیفه فلان شیخ بوده از کجاء؟
کرسی نامه چه اعتبار دارد.

مطلب چهارم - نوشته ارشاد نامه در این باب سند هست یا نه؟ اگر سند هست چه میگوئید در نوشته حاجی محمد کاظم طائوس با آن اعتبار چرا قبول نکردید با اینکه میدانستید نوشته با آن صحت و اعتبار در دست کسی نیست و بدلیل همان نوشته جمعی را مردود میخواند و می گفت یا نوشته بیاورید فوق نوشته من یا تصدیق قطبیت من کنید یا مردودید. اگر بگوئید نوشته حاجی آقا محمد معتبر تر بود جناب حاجی آقا محمد بنویسد بخط خود که این نوشته را من خودم در حیات مرحوم نایب الصدر بدون واسطه از دست خودشان گرفته اند من قبول دارم زیرا که ایشان را من دروغگو نمیدانم. و از حاجی آقا محمد پرسیدم در شیراز همین مطلب را گفتند خیر من از خودشان هم نگرفته ام بعد از فوت ایشان برای من آوردند در صورتیکه از دست خودشان هم گرفته باشند هر دو نوشته حاضر است بپهلوی هم میانه ازیم بینیم کدامیک ترجیح دارد. و دیگر چه میگویند در نوشته حاجی ملا رضای همدانی که از نورعلیشاه مرحوم داشت و مدعی قطبیت بود و حاجی شیروانی را رد میکرد و میگفت او بیجا ارشاد میکند نوشته ندارد. کسانی که سلسله را بحاجی شیروانی منتسب میدانند باید نوشته در دست داشته باشند که مجد و بعلیشاه بخلاف حاجی شیروانی نوشته باشد و اگر نه تصحیح امر و اثبات عمل خود را چگونه میکنند آن نوشته پیش کیست و کجاست؟ یا ناچار باید بگویند نوشته در این باب سند نیست و کمال نفس مناط اعتبار است، جواب چه میگویند؟ اگر کسی جواب با معنی در این فقرات داد حاجت باین گفته گوها نیست اناعبد من عبیده - جنگ برخاسته نزاع بر طرف. و اگر جواب ندارند و میخواهند بلفظ فقط قطب باشند ما کاری بکارشان نداریم خلاف ادبی هم نمیکنیم یاس آشنائی را هم منظور داریم. اما فقرا اگر فایده از عمل خود دیده اند و ببقصودی رسیده اند جای حرف نیست زهی بسعادتشان و اگر میدانند چیزی نفهمیده اند و کورترازا اولند فکری بحال خود کنند.

عمر عوض ندارد نفهمیده همراه رد و قبول کسی نباشند. حرفهاست که هنوز گفته نشده اگر کسی در این سه چهار مطلب تعقل کرد و بمن اخبار داد که حق با تست در این فقرات تمه اش را خواهم گفت والسلام علی من اتبع الهدی.

حاجی میرزا حسن ملقب بصفیعلیشاه صحیح است.

سراد دستخط انجم نقط حضرت ولایت مرتبت آقای صفیعلیشاه قدس سره در جواب جناب حاج آقا محمد شیرازی در طهران

اهل حقیقت و ادب طریقت محلی را خانقاه گویند که غیاب و حضور دوست
و دشمن در آنجا مساوی بود و فسق و زهد مقبل و منکر یکسان، اهلش عیوب
خلع را پیرده اغماض ستارند و ساکنانش اسرار مردم را بنظر فیاضی نگهدار
پیر یعنی بر خلق برحمت پدر، و درویش یعنی با هر کس بشفقت برادر، هر که
چنین نیست

گو برو و آستین بخون جگر شوی

غیر در این آستانه راه ندارد
خرقه فقر را بدوش سلطان اولیا از ستاری او دادند که میگفت:
خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک چنین شاهی باد.

جناب حاجی آقا محمد شیرازی بجناب حاجی

میرزا حسن رقعۀ نوشت که امشب شب جمعه و نیاز فقر است
و حضور شما در اینجا بجا شوکت را بگذارید و با فقیران
غریب شبی را زنده بدارید جواب نوشت

از مکنت ما معلوم است که ذی شوکتیم اما با شوکتی که داریم
موری را نمیآزایم شما بیا غریبان خود در غربت بسازید و اسم بسو میان
ریاست طلب را از زبان مدح و ذم بیندازید تا ما را معلوم شود که آنجا
محل راز است و حلقۀ ادب نیاز، نه شیشه دوستی در آنجا بسنگ زبانی خواهد
شکست نه خاطر دشمنی بزخم زبانی خواهد بست. عجلتاً مرا لم یکن شیئا
مذکوراً بدارید و از برای روز مبادا گذارید رفیقی که قابل مدح باشد
بسیار است و فاسقی که شایسته مذمت باشد بیشتر.

ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم. همینقدر از برای آقایان
فقر کافی است و حاجت بتفصیل زیاد نیست اگر جناب حاجی میرزا حسن با
اهل آنخانه حق مودتی ندارد و مرحوم مؤیدالدوله داشت همین اشارت بس
است اگر در خانه کسی هست.

رقیمه ایست که به آقا سید هدایت الدین متولی بقعه

مبارکه حضرت شاه نعمت اله ولی نوشته اند
سواد پشت پاکت - جناب مستطاب فخامت و کرامت نصاب حقایق و
معارف انتساب سید و سرور ارباب یقین آقای آقا سید هدایت الدین سلمه الله
الملك المنان مفتوح ومطالعه فرمایند.

هواله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحيم بعون الله المعبود وجود هدایت نمود عالی
محل انوار شهود ومورد تجلیات سلطان وجود باد. هفته قبل رقمه انقاد
حضور کامل ظهور عالی شده بود و در اینوقت تفصیل آن مختصر تکلیف بود
عرض و ارسال نمود با اینکه قوه تحریر کم شده و این اوقات کمتر چیز
مینویسم اما محض اخلاص مندی بجناب عالی و سایر برادران آن سامان این
قواعد را بخط خود نوشتم اگر معمول دارید کرمان کما فی السابق دارالفقرا
خواهد شد انشاء الله، از فقیر ابلاغ بود اجرای امر برعهده جناب عالی است
واطاعت درعهده کسی که در طریقت غیرتی دارد و نشر آئین خود را متمنی
است و از ضعف اهل طریقت وقوت ارباب ضلال متأثر باشد .
قانونی که در حفظ حدود و سد ثغور طریقت محقق و مبرهن است
هیچ طایفه ظاهر و مشهور و غالب و منصور نشدند جز اینکه اول رئیس را علم
کردند و بر اطاعت امر او متفق شدند و بر قواعد معقوله عمل کردند و هر خنه
در حصن را کور نشان پیدا شد زود گرفتند چون این رشته از دست فقرای
کرمان زمین رفت .

زاغ آمد خانه بازان گرفت و چون کرمان دل عالم فقر بود بجایهای
دیگر هم سرایت کرد اگر خواهند آب رفته در آن جویبار باز آید ناچار
باید ابتدا بریسی که صلاح در ریاست اوست و کسیر از او عار نیست اتفاق
کنند و کسی نگوید این مثل فلان مرشد نیست که باعث سستی عقاید و تفرقه
نفوس شود کفایت و عقل این است که بزرگ نقد خود را بر متقدمین ترجیح
دهند اگرچه ترجیح نداشته باشد و اگر خدای نخواسته عیبی از او سراغ
کنند بیوشند و محاسنش را یکی برصد تعریف کنند که باعث رغبت نفوس
شود و مرده پسند نباشند .

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق . از ماضی و مستقبل چه نمر و فلان

مرشد کامل بود چه حاصل ، تکلیف اطاعت مرشد نقد است والا بعد از شاه ولایت وجود هیچ کاملی لازم نبود یکحرف عرفا بر اهل ظاهر همین است . بالجمله بزرگ و رئیس بلد خود را تمام اهل سلسله معظم و محترم دارند و این را اصل اصیل دانند و بدون این اصل هیچ امری پیشرفت نمیکند و رئیس هم باید از قول و فعلی که باعث سردی و کسالت مکلفین میشود احتیاط کند .

قانون - هر شب جمعه احیای مجلس نیاز کنند و در یک حلقه جمع شوند اگر قربانی و دعوتیست بهتر والا شام از خانه خود بردارند و مجلس حضرت - نعمت الله را احیا نمایند و ملتفت حق و لینعمت حقیقی خود شوند و نگویند این نان و سفره از ما بود .

بسمه محتاج و فقیریم صفی نعمت الله و لینعمت ماست

و در بیرون نگویند که شام از خانه خود برداشته بودیم که آن وسعت و برکتی که در این عمل است باینحرف تمام میشود . در مجلس نیاز حرف دنیا نزنند و سخن جز بواجب نگویند و با ادب و حرمت نشینند و مشغول ذکر قلب باشند و حبس نفس کنند و حواس خمسہ را بمعنی و هیئت ذکر حاضر دارند و در همه وقت از اعمال قبیح و ناسی و شرع در مقام ترک و توبه باشند و خدا را حاضر دانند یعنی حاضر باشند که خدا حاضر است و در هر آنی از آفات و مہلکات ظاهر و باطن پناه بشاه ولایت ببرند . وقت سحر حتی الامکان فقرا بیدار باشند بلکه از ثلث آخر شب تا صبح اقلا بین الطلوعین خواب نباشند و بذکر جلی یا خفی یا قرآن مشغول باشند و اوراد فتحیه را هر کس سواد دارد بخواند اگر نسخہ اش در کرمان نیست بخواند تا بفرستم و همیشه با طہارات و لباس طاهر باشند و جنب نخوابند و در وقت خواب و بیداری از اوراد موظفہ کہ در کبریت مظفری مرقوم است غفلت نکنند کہ در آن اسرارهاست . زبان را از لغو و دروغ بی باعث و تہمت و غیبت نگاهدارند . زیارت قبور مشایخ و اولیاء همه ہفتہ بروند و مدد طلبند کہ معین مقصود است .

هر کس دارد عشر مال خود را بمستحقین اہل طریقت کہ در همان بلدند برساند . ترک زکوۃ موجب فاقہ و ابتلا و کوتاہی عمر و عدم مراد است ، از بابت عشر جز بقدری نعمت الہی چیزی ندهند بلکه خبرات غیر از عشر را ہم

بر آنها مندول دارند و عشر داخل را بهارج بلد نفرستند. اگر شیخ راه طریقت بیچیز باشد عشر اول باو میرسد و حق اوست اما او هم نباید ذخیره کند مواسات و مساوات در هر مقام بخصوص در این مقام واجب است. اگر گرسنه و برهنه از اهل طریقت باشد بر همه تکلیف است که اگر چه نیم نانی باشد باورسانند و غفلت نکنند. غربا و ابناء السبیل نعمت الهی را مهمانی و دلجوئی نمایند اگر منزل و مقام محقر بود شام خود را بمنزل او برند و با او صرف کنند روح مطهر نعمت اله از این عمل شاد شود و صاحبش را دعا کند. در خانه با اهل و عیال خود بدخلفی و خشونت نکند که از آئین نعمت اله نفرت کنند و چیزی که ممکن باشد از اهل بیت خود دریغ ندارند و اهل بیت را بخلق خوش بآئین فقر وادارند. در حفظ اسرار و امانات و ستر عیوب یکدیگر بکوشند و از هم احترام دارند و ضعیفای قوم را تحقیر ننمایند بعیادت مرضای هم از غنی و فقیر بروند و بجنایزه و نماز اموات صغیر و کبیر کلمه حاضر شوند. اگر بجهت یک نفر گرفتاری پیدا شود همه اتفاق کنند و دست از هر کاری دارند بکشند که این بمنزل جهاد است و بر همه لازم. مجادله و مباحثه در هیچ مطلبی باهم نکنند که موجب رنجش است اگر دو نفر باهم کدورت کنند پیش سایرین اظهار شکایت از یکدیگر نکنند و هر کدام اقدام بصفا کنند در معاشش توسعه میشود و یک حاجتش را خدای بر میآورد و بردیگران است مابین آنها اصلاح کند و مزاح و شوخی باهم کمتر کنند و یکدیگر را بکلامی واز نند اگر چه سخیف و باطل باشد جز بملایمت و خلوت نه در جمع. و بر یکدیگر تمسخر ننمایند که در انظار سبک و بیقدر شوند و از هم دلشک گردند نماز را بیشتر در مساجد نشینند که مردم ببینند و گمان بد در حق فقرا نکنند نه اینکه قصدشان ریا باشد. ریا شرک است. در ادای امانت و قروض دوست و دشمن کوتاهی نکنند که و هن عظیم است از برای نوع. با منکر و مخالف و منافق مخالطه نکنند مگر بضرورت و صحبت مذهبی ندارند که نزاع بر باشد و اسباب خفتی فراهم آید. دعوت هم بر کسی باید کرد که نفاق و انکارش معلوم نباشد وقتی معلوم شد دوری ضرور است. بار زحمت خود را بر شانه هم نگذارند که باعث بعد قلوب از یکدیگر شود در مجالس از اندوه و پریشانی خود صحبت ندارند و اظهار ملالت نکنند ثمری جز خفت خود و افسردگی دیگران ندارد. خلف وعده. و خلاف عهد باهم نکنند

اگر از کسی خلافتی بظهور رسد بدل نگیرند و اغماض کنند. بعلمای شریعت به دعائی نباید کرد بلکه اظهار مودت نمود و مدارا باید فرمود و مردم را باین طریقه بزبان خوش و اخلاق نیک دعوت کنند.

جمع طوایف . رسوم و آداب دنیا و آخرت را از فقر آموخته اند کتب اخلاقی که از مشایخ مانده بر این دعوی شاهد است.

اما شیخیه خلاف ادبی بمرحوم حاجی محمد کریم بغان نباید کرد. ما میگوئیم: ولایت علی علیه السلام بنص صریح جاری است چنانکه امر خلافت رسول را بنص قائلیم و کسی که امر خلافت را بنص داند ناچار است امر ولایت را بطریقه و سلسله جاری داند دخلی بعلم وزهد و اظهار اخلاق و نماز شب و نماز جماعت و وعظ ندارد والا ایرادی بر شیخین میآید کسی که مدعی امر ولایت بدون نص باشد قشری سنی یا ناصبی است نه ولی عارف موحد.

این اصل مطلب ما بود بطور کلی.

اسم کسی را هم نباید بزشتی برد که فساد حیدری و نعمتی بر باشد ما باید حرف خود را بز نیم چه کار بمردم داریم.

صراط الذین انعمت علیهم اشاره بصراط نعمت اله است و مفضوب و ضال از این نعمت بی بهره اند و داخل نتوانند شد و اگر چه بر همه تکلیف است که در این صراط داخل باشند و به تنه اسلام عمل کنند ولی بر اشخاصی که مدعی امر ولایتند و ذوق معرفتی دارند بیشتر تکلیف است و منافق عرفان شیطان باد جال اکبر است. مقام تحقیق این مطلب نیست. گریه و بگویم شرح آن بیحد شود.

اگر کسی مدعی شود که شاه اچاچه دلیل بر اتصال این سلسله بامام دارید جواب این است که همان دلیلی که شما بر اتصال امامت دارید، و اثبات را بطرف مدعی بیندازید زیرا که بر منکر هیچ مطلبی را ثابت نتوان نمود و از این متزلزل نشوید که بزرگان شما در کرمان نمانده اند و طریقه ضعیف شده و دیگران قوی شده اند. اگر در همه عالم یک نفر درویش باشد ما خلق الله را در بنه قدرت خود خمیر می بیند از آنکه بقیه الله است هستی خود را فنا کرده بیقای حق مطلق باقی است.

اما کسانی که میخواهند مردم را بطریقه خود داعی باشند خودشان نباید خلاف طریقه کنند مثل اشخاصی که اسم درویشی بر سر خود گذاشته از معنی فقر بیخبرند. اعتقادی هم بر این طریقه هرگز نداشته اند

و قلباً ندارند. این سلسله را بحركات شنيع خراب کردند. و هيچ در بند نيستند چه کرده اند اين اوقات جميع اوقاتم مصرف جبيره اعمال آنهاست قدغن كنيد كسى بمسجد وعظ شيخيہ نرود از آنكه طبيعت دزد است و سخنان آنهاشهاديست آلوده بزهر همه كس ملتفت نيست. درويشى كه شيخي شده باشد اگر خواست دوباره برگردد درويش شود راهش ندهيد و از خود برانيد اگر چه فرزندان شما باشند

اگر اول درويش نبوده است عيبي ندارد مفسد و خائن را در مجالس خود راه ندهيد. هيچكس را بيكار و شغل نگذاريد. بچوانها زود زن بدهيد و بكمب بنشانيد كه بگدائي و پريشاني نيفتند، تحصيل معاش مقدم است اغلب اوقات فقرا با هم مجتمع باشند. و در كوچه و بازار و مجالس با هم بروند كه مردم آنها را متفق و مجتمع به بينند. و در كوچه و بازار غذا نخورند و خنده و شوخي نكنند. و بلند حرف نزنند كه كم قدر شوند و مردم از طريقه رم كنند و بيعظم پندارد.

اطفال خود را بمكتب خانه شيخيہ نفرستيد از خودشان معلمي تعيين كنند از بازار چيز نسيه تا ممكن باشد نبرند و اگر لابد شوند زود تدارك كنند كسى نگويد اجراي اين قوانين و قواعد بيمكنت و دولت نميشود. اگر با وجود فقيري باين قواعد عمل كنند مردند.

وانگهي درويش نعمت اللهی بچيز نيست

نعمت الله ولي دولت ماست

توكل بخدا كنند و توسل با وليا صلوات الله عليهم اجمعين جويند و براين قواعد عمل نمايند.

اين صحيفه را بر فقرای نعمت اللهی بخوانيد اگر گوش بمر ايش دوستانه فقير ضعيف بي داعيه و غرض دارند حاجت بچيز ديگري نيست. جناب شمارا بر خود رئيس و بزرگ دارند. دليلي هم مشخص كنيد كه عالم و متقي و خوش خلق و هوشمند باشد بداعي اطلاعي دهيد تا جدا گانه دستور العمل مخصوصي در تكليف پيرومرشد و پير دليل و قواعد ذكر و فكر حضور و تلقين و آداب مجالس نياز و سفره و اسرار مخصوص محرمانه ارسال دارم هر كس هم خواست موده اين صحيفه را منافع نباشد بردارد. ده و دوازده سال بود اين قدر چيز ننوشته بودم خداوند شمارا ياري دهد و قوه پرستاري خاك راه فقرای الهي ميرزا حسن ملقب به صفيعلی النعمت اللهی صحيح

پوشیده نماناد-مراسلات و مرقومات حضرت قطب الاقطاب صفيعلیشاه
قدس سره که مطالعه کنندگانرا مسرت روح و مترسلان را مایه فتوح باشد
بسیار و نگارش آن جمله در این دیوان اشعار خارج از اسلوب و بر حجم
کتاب میافزود . اینچند مراسله که متضمن طریقه فقر و سرمشق اخلاق و
که گشته گان راه را چراغ هدایت است نوشته شد تا اگر طالب حقی بخواند
و بخواهد این بادیه را به پیماید کور و بیخبر نباشد این قواعد و قوانین را
زاد راه سازد و بقدم صدق خود را به پیری رساند و از مهالك برهاند و بالله
التوفیق و علیه التکلان.

فهرست مندرجات کتاب

مقدمه بقلم مولوی گیلانی
نصایح و نوشته‌های صفیعلیشاه

۱ تا ۳
۵ تا ۲۴

فهرست غزلیات

۳	سوگند خورده‌ایم بموی تو بارها
۴	شستند بپی خرقه‌آلوده ما را
۵	دل نداد از دست یکمو زلف یار خویش را
۶	برنثار یار جان اندک بود درویش را
۶	ترک عقل ذوفنون کردیم ما
۷	از شهر مه نوسفرم باز روانه است
۸	از حسرت لعلی که در او آب حیاتست
۹	دلبر امروز کمر بست و بقامت برخاست
۱۰	کروه بپا قامت نشسته قیامت
۱۱	باذی نفسی نیست که او یکنفسی است
۱۲	گفتم اندر قدمت این سرو و این جان منست
۱۴	ای صفی معشوق آخر دیدی اندر خانه بود
۱۵	یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد

- ۱۵ تا تماشای قیام تو بقامت کردند
 ۱۶ دل طلبکار وصال از ز تو در کوی تو بود
 ۱۷ کمان ابروی پیوسته را چو زه سازد
 ۱۷ دل غمدیده به تنهایی هجران خو کرد
 ۱۹ تا رشته میثاقم باموی تو محکم شد
 ۱۹ دل در شکن طره جانانه چه سازد
 ۲۰ داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند
 ۲۱ دامن که زلفت از چه خم اندر خم اوفتد
 ۲۲ دو چشم مست تو بر شان یکدگر گوهند
 ۲۳ هزار دور از سپهر چو بگذرد که شود
 ۲۴ در کوی تو یک لحظه اقامت نتوان کرد
 ۲۵ رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
 ۲۵ چو آندو زلف شب آسا حجاب مه گردد
 ۲۶ شاهی کاهل نظر عشق جمالش دارند
 ۲۷ ای حسین ابن علی از باطن پاکت مدد
 ۲۸ در عشق تو آن بهره که حاصل شود آخر
 ۲۹ از بهر قرار دل دیوانه خود باز
 ۲۹ خیال سرزده آورد در کنار منش
 ۳۰ بحرف آید گر او با من دهم جان را با آوازش
 ۳۱ دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش
 ۳۲ میرفت بخود میگفت رمزی لب خاموشش
 ۳۳ دل بگیسوی تو بی برد و غم آنجا بگرفتش
 ۳۴ چشم تو می رود همی از خود و این دل از پیش
 ۳۵ روی نیاورد بمن یار که معیوب و بدم
 ۳۷ مگر بهر سفر بر بسته محمل باز جانانم
 ۳۸ هیچ شگفتی زهر چه هست بهالم
 ۳۹ میبرد دل من به آن ترک ختائی چون کنم
 ۴۱ گویند که من بر کف در راه تو سردارم
 ۴۱ ما که به بجز کوی خرابات نکردیم
 ۴۳ از چشم تو ما مست و ز اهل تو بجوشیم

- ۴۴ من اندر خرقه دوش از سوز می غرق عرق گشتم
 ۴۵ من بملك دل شهنشه بوده ام تا بوده ام
 ۴۵ گفتم که بجام تست خون دل ناچیزم
 ۴۶ خواهم از دیوانگی بکشم دست من
 ۴۷ عادت ابروی تست فتنه در انداختن
 ۴۸ مهر است مرا بر لب پیش لب قند تو
 ۴۹ دلی که میکشد او را کمند کیسوئی
 ۵۰ این کمر جاننا که تنگ از بهر نیرو بسته ای
 ۵۰ امروز نیامد بمن از دوست بریدی
 ۵۱ در طواف حرمم گفت بگوش آگاهی
 ۵۲ برده عقل وهوش از من دلبری قدح نوش
 ۵۴ تو اگر کناره از ما ز ره مجاز کردی
 ۵۵ گر عناصر سرگران کردند با من نوبتی
 ۵۵ در انجمن بخرام آمدی ورو بستی

فهرست ترجیعات

- ۵۹ ای غمت اصل مدعای وجود
 ۸۴ چونکه در جوش بحر وحدت شد
 ۱۰۰ حق داشت پیش از آنکه بود جسم وجوهری

فهرست مسمطات

- ۱۱۱ بشناختمت در همه جا ای بت عیار
 ۱۲۰ تو پر یچهره مر از مردم بالائی
 ۱۲۷ واجبی هویدا گشت در لباس امکائی
 ۱۳۳ در شهر ما بقی است که بر جان بود امیر
 ۱۳۹ خواهم ای دل مجو دیدارت کنم
 ۱۵۱ تا شد دلم شکسته آن زلف عنبرین
 ۱۵۸ ای ترك چه باشد دگرت باز بهانه
 ۱۶۷ تو کئی کز عقب پرده کشی اینهمه سر

فهرست قصائد

- ۱۷۴ دلا دیدی که در درماند گیها

۱۸۹	بر باد داده زلف مجعد را
۱۹۱	ما را نبود جز بتو امید مراعات
۱۹۳	غرقیم در محیط غم ای کشتی نجات
۱۹۴	دمی ب عمر نبودم از این خیال آزاد
۲۰۱	بما عید مولود شاهی مبارک
۲۰۲	چون موج زن شد در ازل دریای ذات ذوالکرم
۲۰۵	نفس گردیده جری جرم فزون طاعت کم
۲۰۹	بسزده از رجب آن بیقرین
۲۱۶	مطلق الذاتی که او دارنده اشیاستی
۲۲۵	جهل برهم کتاب عقل و دفترهای طولانی
۲۲۶	گل چرا ماند بگلشن بعد فوت گلعداری
۲۲۸	نسب نامه
از ۲۳۶ تا ۲۵۳	مقطعات و مفردات
۲۵۶ تا ۲۸۴	رباعیات
۲۸۵	مناجات

صفیعلیشاه

و آثارش

شرح حال صفی بقلم خودش

عارف و شاعر بزرگوار، شادروان صفی علیشاه در مقدمه تفسیر منظوم قرآن، سرگذشت زندگی و راجعین مینگارد:

«مسقط الرأس فقیر اصفهانست در سیم شعبان ۱۲۵۱ تولد یافتم پدرم تاجر بود، از اصفهان بیزد رفت و در آنجا مسکن گزید فقیر در آنوقت خردسال بودم مدت بیست سال در یزد توقف نمودم و بعد از طرف هندوستان به جاز رفتم اغلب از مشایخ ایران و هند و روم را ملاقات کردم از بعضی قلیل مستفیض شدم و قواعد فقر و سلوک را که اخذش منحصر بخدمت و قبول ارادتست با اتصال سلسله که شرح آنهم مبسوط است و در این مختصر نگنجد بدست آوردم در هندوستان بتألیف «زبدۃ الاسرار» نظماً که در اسرار شهادت و تطبیق با سلوک الله است موفق شدم. به عزم ارض اقدس رضوی از راه عتبات عالیات بشیراز و یزد مراجعت کردم و بتهران آمدم چون سکنای دارالخلافة از برای هر کس بخصوص امثال ما جماعت از سایر بلاد امن تراست سیما (۱) در این زمان که سلطان سلاطین دوران خلد الله ملکه و دولته که پادشاه ایران است (۲) بحمد الله

۱ - سیما یعنی مخصوصاً، بویژه، خاصه

۲ - مقصود ناصرالدین شاه است

والمنه بجمیع اخلاق و اوصاف پادشاهی از آفریدگار عالم مؤید بخصوص در عدل و انصاف.... اغلب مردم صاحب علم و هنر شدند و آداب انسانیت یافتند، فقیر هم در این ملک متوقف شدم و بیش از بیست سال است که در دار الخلافه ساکن و آسوده‌ام و با کسی در کلام و مقامی طرف نیستم که موجب زحمت شود و اگر هم از مردمان بی‌کار یا با کار ناامایمی دیدم و سخنی بغرض شنیدم متحمل شدم.

در معاش هم بحمد الله اینقدرها قناعت دارم که کار بخرابی و خسارت نرسد و آشنا و بیگانه را بزحمت خود نیندازم بیشتر او قاتم مصروف به تحریر است رساله عرفان الحق و هم بحر الحقائق و میزان المصرفه را در این چند سال نوشتم قریب دو سالست مشغول نظم تفسیر قرآنم که هم اشتغال است هم طاعت هم تشویق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن کلام الله مجید شاید اجر فقیر عند الله ضایع نگردد.....»



شادروان رشید یاسمی در کتاب «ادبیات معاصر» که دنباله تاریخ ادبیات ادوارد برون است، در شرح حال صفی علیشاه چنین نوشته:

« حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی در سوم شعبان ۱۲۵۱ در اصفهان متولد و پس از شصت و پنج سال در ۲۴ ذی القعدة ۱۳۱۶ قمری در طهران متوفی شد مقبره او در خانقاهی است که مریدانش در محله شاه آباد طهران ساخته‌اند جمعی کثیر با و ارادات می‌ورزیدند و او را قطب سلسله نعمت الهی می‌شناختند. صفی علیشاه مردی دانا و سخن سنج و نیک محضر و خوش صحبت بود و مریدانش از او کرامتها نقل می‌کنند.

طبعی روان و منطقی استوار داشته است آثار او :

۱ - زبدة الاسرار

۲ - بحر الحقایق

۳ - عرفان الحق

۴ - میزان المعرفة

۵ - تفسیر

۶ - دیوان غزلیات و فصائد است که همه بطبع رسیده است .
مهمترین اثر او تفسیر قرآن است که بنظم آورده و حاوی اشعار
خوب و مهیج است . پس از او مرحوم علیخان ظهیرالدوله در این طریقه
مقام ارشاد یافت. او را نیز اشعار بسیار هست و چند مثنوی دارد که چاپ
شده است .

آثار صفی

۱- زبدة الاسرار

مثنوی مفصلی است بوزن مثنوی معروف مولوی که « در اسرار
شهادت و تطبیق با سالوک الله » سروده شده است اشعار این کتاب غالباً
شورانگیز و پر حال و گیر است و شاعر در آن تنها بشرح خشک رموز
و اسرار اکتفا نکرده است بلکه با تمثیلات و حکایات شیوا و بلیغ بیان
خویش را در شرح رازهای عرفان و شهادت شهیدان راه حق و حقیقت
آراسته است. زبدة الاسرار چنین شروع میشود :

مطلع دیوان اسرار قدیم

هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که گنج حکمت است
 افتتاح او بیاب رحمت است
 حق چو چنگ آفرینش کرد ساز
 باب ایجاد او برحمت کرد باز ...
 ایناتی چند از «زبدۃ الاسرار» :
 طوطی جان باز شکر خوار شد
 حرف از آن لب گفت و شکر بار شد
 کشت از گل منقطع یکبارگی
 شد شکر خوار از پس گل خوارگی
 تاکنون بودت بقولم گوش جان
 وام کن نک گوش از آن جان جهان
 دوش من زندانه خوابی دیده ام
 آفتابی در سحابی دیده ام
 گرچه حالم زان خیال آشفته است
 دل هنوز اندر تماشا خفته است
 ای مصور صورتی بنما ز حال
 تا بمصداق آید از فکر این خیال
 جوشش اینصورت از آن فکرت است
 معنی آن صورت بیصورت است
 صورت و معنی همه برهم زنم
 تا بذكر آن دل آرا دم زنم
 آن دلارا کش بود خوی پری
 هر پری خود وصل اورا مشتری

این مثال بد بمعنی کن گذار
 کی پری را ماند آن زیبا نگار؟
 تی پری و نی بشر، باری خموش
 از پری و از بشر بر بود هوش
 هست با دل صد هزارش دلبری
 در فرار از دل چنان کز ما پری
 هم از آن کتاب درباره عشق:
 هرچه گویم عشق از آن باشد فزون
 مطلق از کیف و کم و از چند و چون
 راست گویم عشق، مصداقش حق است
 در حقیقت عشق حق مطلق است
 بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک
 جلوه گر شد دز لباس آب و خاک
 تا بظاهر عشق با خود بازد او
 خود، بکار عشق خود، پردازد او
 در این مثنوی تنها بطریقت متوجه نشده ، بلکه شریعت را نیز
 صفی (مانند اغلب آثارش) خواسته است با طریقت همگام و هماهنگ کند و در
 فضائل ائمه اطهار و اشارات زندگی هر یک از ایشان در انطباق با مشرب
 عرفان ، داد سخن داده است .
 ۲ - بحر الحقائق
 مثنوی بالنسبه مفصلی است در بحر هزج مسدس مقصور وزن معروف
 خسرو شیرین نظامی .

صفی علیشاه در بحر الحقائق اصطلاحات عرفانی و دینی و سیر و سلوک را بنظم و شرح تفسیر فرموده است اصطلاحاتی نظیر: اسم، اسم اعظم، اصطلاحات اعراف، افراد، الان الدائم، اوتاد و غیره درین مثنوی از نظر او و هر یک بیشتر توضیح و بیان شده است مثلاً در باره «اوتاد» گوید:

ز اوتاد اربرسی چار مردند

که هریک در مقام خویش فردند

جهان را در مقام حفظ و سکند

جهات سته را این چار رکند

محل نظره خلاق کوند

معین ملک و خود در عین عونند

در این مثنوی بترتیب حروف تهجی رموز اصطلاحات عرفانی و طریقت و شریعت شرح و تفسیر یافته مثلاً در باب قاف «قطب» را چنین بیان میدارد:

بود قطب آن محل نظره الله

که عالم را بود در هر زمان شاه

خود او بر قلب اسرافیل باشد

مراتب را از و تکمیل باشد

شنو باز از مقام قطب الاقطاب

شد آن قطیبت کبری در القاب

بود آن باطن احمد بتخصیص

که از وی مانده میراث آن بتشخیص

بود میراث فرزندان و آتش

خلیفه زادگان با کمالش

بآل او شود ختم ولایت
 ولایت هست هم بطن نبوت
 زحیث اکملیت قطب الاقطاب
 بود بر باطن آن خیر اطمینان
 هم از این مثنوی دربارهٔ قلب:
 دگر از قلب بشنوش شرح و معنی
 کسه برفیض حیانت اوست مبنی
 مجرد جوهری نورانی وزین
 بجمع روح و نفس او حد مابین
 تحقق یافت انسانیت از وی
 بود در نفس نورانیت از وی
 نفس ناطقه نامد حکیمش
 بود هم روح باطن از قدیمش
 بقرآن روح را حق خوانده مصباح
 زجاجه قلب و تن مشکوة وضاح
 بحر الحقائق بشور انگیزی و پر حالی دیگر آثار صفی نیست
 ۲- میزان المعرفة
 رساله‌ای عرفانی به شراست «در شرح و معنی انسانیت» که چنین
 شروع میشود:

«جهان آفرین را بهر نعمت بخصوص نعمت گویائی سپاس گویم
 و از صدیقان بارگاه جلالش بصدق گفتار اعانت جویم.
 حق سپاس بنعمت باری تعالی، راستی است و حق زبان راست گفتن

آدمیرا زبان داد تا براستی پوید و سخن برضای جهان آفرین گوید و کلام راست و درست تطویل نخواهد و تفصیل ندارد.

زبان خردمند اغلب خاموش است و در سخن گفتن بهوش درست و مختصر و بهنگام گوید و در ادای سخن افزونی نجوید...^۴

این رساله با نثری فصیح که گاهگاه مسجع نیز هست نوشته شده و در آن گوشه‌هایی از حقایق عرفانی و آداب سیر و سلوک با بیانی شیوا و بلیغ شرح داده شده. میزان المعرفه در ۱۳۰۶ قمری بطبع رسیده است.

چقدر دلبپذیر و گرم و گیر است خاتمه رساله که چنین است :

« منت خدایرا بتمام نعمتهای او که تمام ممکنات احصای اندکش نتوانند سیمابنعمتهای خفیه که آنرا حق شناسان شناسند و خدای پرستان دانند الهی هر چه ما را نیست عطا کن و اگر استحقاق نیست مستحق ساز. استعداد عنایت مولا است بهر کس خواهی توانی داد «این دعا بی اختیار آمد ضفی. « کیست که شکر نعمت کند یا چیزی مزید خواهد یا استعداد جوید یا به نیستی گراید نیستی حق ماست و هستی ترا سزا است.

۴ - عرفان الحق

رساله‌ئی است به نثر که در آن گاهگاه شعرهایی هم مندرج است و بکلمات بزرگان و احادیث و اخبار و آیات استشهاد شده و نظیر رساله « میزان المعرفه » است و همچنان مجموعه کوچکی است از معارف تصوف و اسرار عرفان.

عرفان الحق در حاشیه « زبدة الاسرار » بطبع رسیده.

۵ - تفسیر منظوم

بزرگترین آثار صنفی تفسیر منظوم اوست که یکی از آثار بزرگ
و پر ارزش قرون اخیر است .

این تفسیر منظوم در بحر رمل مسدس مقصور (وزن مشوی مولوی)
سروده شده است و کلام فصل و پر عظمتی است .

پس از خطبه افتتاح و دیباچه منظوم که چنین آغاز میگردد :
حمد ییحد ذات پاکی را سزااست

کو خلائق را بنیکی رهنماست
خاکرا جان داد و ادراك و بیان

تا شنا سد داده خلاق جان
داد او بشناختن ، هم داد اوست

نعمتش دانستن از ارشاد اوست
خاك میدانست کسی تعظیم او ؟

گشت از ارشاد او تسلیم او
از ره تسلیم ذی ادراك شد

از کدورت های خاکی پاك شد
پس زبان دادش که آید در سپاس

زان سپس کز جود او شد حق شناس
کرد تعلیمش رموز معرفت

گشت از تعلیم او کامل صفت
برگزید از خاکیان خیل رسل

خلق تا بروی گرایند از سبیل .
يك رباعی در ماده تاریخ این تفسیر از خود صنفی آمده :

من خوبترین ترجمه قرآنم

بر معجزه نبی بهین برهانم
تاریخ من ارطلب کنی خود گویم :

« تفسیر صفی هادی گمراهانم »
(۱۳۰۷)

شیوه صفی در تفسیر چنین است که اول آیات شریف قرآن
را ذکر میکند و در ذیل آن معنی فارسی آیات را به نثر می نگارد و سپس
تفسیر را بنظم می سراید آغاز تفسیر چنین است :

از پی تفسیر قرآن مجید

باشد از حق عمر و توفیق امید

تا بشکر آنکه دادم نطق و کام

معنی قرآن بنظم آرم تمام

ابتدا از نام خویش اندر کتاب

بارسول رحمت آمد در خطاب

باب گنج عالم خود ذات قدیم

کرد بسم الله الرحمن الرحیم...

۶- دیوان

صفی گذشته از آنچه ذکر شد دیوانی هم از غزلیات و قصاید و ترجیعات
و مسمطات و رباعیات و اینگونه اشعار غیر مثنوی دارد که بجای خود از بهترین و
شور انگیزترین آثار او محسوب میشود و بیشتر از باقی اشعار او
معروف و مشهور و زبانزد خاص و عام است .

صفی در غزل دنباله روسبک عراقی است که از لحن تأثیرات

معاصر نیز دور نمانده. غزلهای قصاید و مسهطات و ترجیعات و رباعیات راصفی در خلال سیلان دیگر کارهای زندگی عرفانی خود، بمناسبت حال صوفیانه و شور و جذبه عارفانه میسروده است بعض غزلهای او در حد و سطح بهترین غزلهای عرفانی است منجمله این غزل او که از نظر ترکیبیات بدیع هم جالب است:

برده عقل و هوش از من دلبری قدح نوشی
سازنین گلندامی یاسمین بنا گوشی
زیرکی زبردستی چابکی قضا شستی
روز تابشب مستی پای تابسر هوشی

شاهدی کمان ابرو مهوشی مسلسل هو

ریخته فرو گیسو تا کمر گه ازدوشی

چندی بود که نسخه‌های چاپی دیوان صفی کمیاب شده بود و نسخه کم غلط و خوش چاپی هم ازین شاعرو عارف جلیل در دست نبود از اینرو آقای منصور مشفق مدیر بنگاه صفی علیشاه که در نشر کتب همت و جهدی وافی دارد به فکر انتشار این دیوان افتاد که اشعار صفی را در چاپی مرغوب با کاغذی خوب منتشر کند. این کار شایسته و مناسبی است خلاصه که اسم این مؤسسه مطبوعاتی هم بیشتر این مناسبت را ایجاد و ایجاب میکند.

اکنون که این دیوان نشر می یابد خواننده میتواند خرسند باشد که بنسبت چاپهای پیش کار مطمئن تر و زیبا تری صورت گرفته است با وجود اینکه این کمترین گذشته از مشغله‌های گوناگون حال و فراغ نوشتن مقدمه‌ای چنانکه شاید و باید برای دیوان صفی، نداشتم

مروت ندانستم که خواهش خواننده‌ئی را در این خصوص
رد کنم. ازینجهت بشتاب چندسطری نوشته آمد تا انشاءالله بعدها اگر حال
و مجال بود جبران مافات بشود.

بیمن انفاس مردان راه حق و حقیقت

دکتر تقی تفضلی

تبریز آبانماه ۱۳۳۶

غزلیات

سو گند خورده ایم بموی تو بارها
تا بگذریم در غمت از اختیارها
گفتم که دل بزلف تو گیرد مگر قرار
زان بیخبر که داده بباد او قرارها
داند کسی که روزش از آن طره گشته شام
بر عاشقان گذشته چسان روزگارها
گیرم مگر که دامنند اندر رهی بکف
چون خاک شد نشیمن من رهگذارها
شرم آیدم بجان تو کانی مرا بسر
بینی چه کرده عشق تو با جان نثارها
شاید يك ارز حال غریبی کنی سراغ
کنز عشق تست در بدر اندر دیارها
ز آغاز عمر پیشه من بود درد و غم
تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

تا رونهام ازغم عشقت بکوه و دشت
 شستی ز روی سیل سرشکم غبارها
 چون میزدم بوادی سرگشتگی قدم
 یارا نبود سرکشی از زخم خارها
 در سوزش فراق توهر شام تا سحر
 بد موی بر تنم همه چون نیش مارها
 بیرون دلی ز حلقه زلفت یکی کجاست
 کاری بدام و بندیش آسان بتارها
 مانا بوعده تو هنوزم امیدوار
 چشم ارچه شد سفید همی ز انتظارها
 آنکس که شد ز نرگس مست غرابه نوش
 می نشکند ز ساغر و جامش خمارها
 خط بر دمیده گرد رخت یا کشیده اند
 بر باغ گل ز سبزه ریحان حصارها
 باطلعت تو فارغم از باغ و گل که هست
 شرمنده پیش روی بدیعت بهارها
 رفت آنچه بود جز غم روی تو در نظر
 ما را بس است یاد تو از یاد گارها
 داند کمال شعر کجا هر مکدری
 شعر صفی است آیت صفوت شعارها
 شستند بمی خرقه آلوده ما را
 کردند منزله ز دغل دوده ما را

بشکست و فرو کوفت چو درهاون تسلیم
 بر باد فنا داد فلک سوده ما را
 بود از کرم پیر خرابات اگر داد
 صد گونه عطا خدمت بیهوده ما را
 ای شیخ مبروقت خود از وعده معدوم
 در می‌کده بین نعمت موجوده ما را
 رفتیم تهی دست بمیخانه که کردند
 پیموده تر این ساغر بیموده ما را
 افزود بما پیرمغان زاهد اگر کاست
 هرگز نتوان کاستن افزوده ما را
 میگفت صفی بردرمیخانه که از عشق
 معمار ازل ریخته شالوده ما را
 دل نداد از دست یکموزلف یار خویش را
 تا سیه کرد از کشاکش روزگار خویش را
 اختیاری بهر عاشق نیست در فرمان عشق
 تا قلم بکشیم بر سر اختیار خویش را
 گرفتیم تا صبح محشر مست از آن چشم‌خمار
 نشکنم جز با همان ساغر خمار خویش را
 خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام
 بینم اندک چون پراه او نثار خویش را
 بقرار آن زلف مشکین راه را آن بیند بدوش
 میدهد بر یقرا ریه‌ها قرار خویش را

زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق یار
 هر کسی در بوتۀ سنجید عیار خویش را
 تیرمژ گانت صفی را بر نشان افکند و خست
 باز گیر از خاک چو افکندی شکار خویش را
 بر نثار یار جان اندک بود درویش را
 خاصه گریند بکام آنماه مهراندیش را
 هست معذور ارچو ما زاهد نشدیدین و دل
 چون ندید است او بتاب آنزلف کافر کیش را
 و اعظار میدید آن گیسوی مشکین روی دوش
 میفکندی پشت گوش افسانه های پیش را
 یارا اگر باشد بمهر از جور اغیارم چه باک
 بالب نوشین او منت پذیرم نیش را
 عاشقانرا مرهمی خوشتر ز لعل یار نیست
 ور که او بازو کند مرهم نخواهم ریش را
 شد صفی بیگانه هم از غیر و هم از خویشتن
 زان نه او بیگانه را شنعت زند نه خویش را
 ترك عقل ذو فنون کردیم ما
 خویش در عشق آزمون کردیم ما
 بند رهرو بود چون عقل و جنون
 ترك این عقل و جنون کردیم ما
 خانه را پرداختیم از هست و نیست
 غیر یار از دل برون کردیم ما

تا نباشد حرفی الا حرف عشق
 لب خمش از کاف و نون کردیم ما
 برگذشته از مکان و لامکان
 جای در میخانه چون کردیم ما
 در خرابات از سواد الوجه فقر
 هردو عالم را زبون کردیم ما
 زیر گام اندر سماع ازدور جام
 این سپهر نیلگون کردیم ما
 تار و پود خرقه و سجاده را
 رشته های ارغنون کردیم ما
 کم گرفتیم این جهان از بیش و کم
 شورمستی تا فزون کردیم ما
 همچو منصور از انا الحق بر زمین
 نقشها بی رنگ خون کردیم ما
 سرزدوش اندر ره افکندیم مست
 پس زدار جان نگون کردیم ما
 از شهر مه نو سفرم باز روانه است
 زین پس بسراغش دل من خانه بخانه است
 میبود امیدم که مرا نیست جز او یار
 میدیدم اگرچند که بر ناز و بهانه است
 میگفت ز دست نکشم زلف دگر باز
 غافل شدم از وعده خوبان که فسانه است

روزم همه شد شام و نیامد سحری مست
 با او چه توان کرد که مخمور شبانه است
 این شکوه زبخت است و ز دوری نه ز دلدار
 کو در همه آفاق با خلاق یگانه است
 گر چشم سوی گوشه نشینان نکند باز
 بدعهدی از او نیست که از دور زمانه است
 این سخت کمانی هم اگر زان خم ابروست
 بر تیر قضا هم دل درویش نشانه است
 بگشای میان بهر کنارم که بمویت
 گر هیچ صفی یکسر هوئی بمیان است
 از رنج مگو و با من شوریده که دانی
 دیدن نتوانم که بگیسوی توشانه است
 تو سوسن آزادی و من پیش تو خاموش
 این نیست زبان کاتش عشقم بزبان است
 رفتیم و رسیدیم زهر بحر بساحل
 غیر ازیم عشق تو که بیرون ز کرانه است
 چون چنگ خرو شد دلم اند رسر پیری
 کان تازه جوانش بنوازد که چغانه است
 از حسرت لعلی که در او آب حیات است
 مردیم و بسی عقل در این واقعه مات است
 بر چشمه حیوان دلم از زلف تو پی برد
 بسا لعل تو از زرد ره اگر بر ظلمات است

ز اشعار من آنانکه لب اندر لب یارند
 داند که شیرینی از آن کان نباتست
 از انبته الله نباتاً حسن این راز
 شد کشف کز آن شاخ نباتم حسناست
 امروز دل از حقه لعلش نکشد دست
 گوئی که بر این دولتم از غیب براتست
 ایدوست تودانی وصفی آنچه بر او رفت
 ز آن طره که در هر سر مویش خطراتست
 بازم بهمان زلف دلاویز بود کار
 در سلسله زیراکه هنوزم عقباتست
 دلبر امروز کمر بست و بقامت برخاست
 هست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
 سرو نشست دگر گرچه بگل ماند ز شرم
 بتماشای تو ز آن دم که بقامت برخاست
 آنکه در سایه بالای تو بنشست بخاک
 از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
 شمع را زغم عشقت بزبان گفت که سخت
 بر سرش شعله غیرت بغرامت برخاست
 ایمن از فتنه ایام نگشت آنکه بخواب
 چشم مخمور ترا دید و سلامت برخاست
 زین که از حسن تو شد غافل و دل باخت بگل
 در چمن ناله بلبل بندامت برخاست

باده نوشان همه از لعل تورفتند زهوش
 زان میان عیسی مریم بکرامت برخاست
 غنچه را باد صبا پیرهن از رشك درید
 زانکه در پیش دهانت بعلامت برخاست
 دل آلوده صفی ز آب خرابات بشوی
 چیست پرهیز که زاهد بعلامت برخاست
 کرده بیا قیامت نشسته قیامت
 تا چه کند در قیامت آن قد و قامت
 خیز و برافراز قامت ای بت چالاک
 بین ز قیامت شود چگونه قیامت
 بر دهن او مگر بحرف و تبسم
 ره نبرد هیچکس بهیچ علامت
 دل زد و عالم سفر نمود و بکویت
 بی خبر از خود فکند رحل اقامت
 توبه چه باک از شکست و وسوسه شد کم
 عمر خم افزون سر پیاله سلامت
 لب چه غم اتر نکرد ز آب خرابات
 زاهد خشکی که خورده نان لثامت
 از لب جان پرور تو زنده شدش دل
 عیسی مریم که داد داد کرامت
 بر در رندان صفی بقدر و فنا رو
 زانکه در آن حلقه نیست جای فخرامت

خرقه بسوزان که میفروش نگیرد
 برگرو نیم جرعه دلق امامت
 شیخ عبث میکند نصیحت رندان
 او بریا درخور است و ما بملامت
 باذی نفسی نیست که او یکنفسی نیست
 شد باهمه کس تا که نگویند کسی نیست
 هرزنده دلی دل زمسیحا نفسی یافت
 آنرا نفسی نیست که عیسی نفسی نیست
 عالم همکی پرتو آن طلعت زیباست
 موسی نظری نیست که روشن قبسی نیست
 زاهد نبود آگه از اندیشه عشاق
 هم فکرت عنقا به عانی مگسی نیست
 شد قافله پیدا و از ایشان رسد آواز
 کس هیچ نیازش بصدای جرسی نیست
 جان باختگان واقف از اندازه عشقند
 دریا سپری درخور هر خار و خسی نیست
 در کشمکش عشق بود عقل شهان مات
 این بازی و برد از پی فیل و فرسی نیست
 عشق تو بدان مایه که از دل برود غیر
 سوزیست که در سینه هر بوالهوسی نیست
 گردین و دل اندر خم زلف تو شد ازدست
 ترك دل و دین بر سر آن طره بسی نیست

باشد که بیای تو نهم سر بارادت
 چند ار که بوصل تو مرا دسترسی نیست
 هشیار ز چشم تو در این شهر نمانده است
 اینست که اندر پی مستان عسسی نیست
 از خرمن دنیا نخورد گندمی آنمرد
 کاین دور فلک در نظرش یک عده سی نیست
 در عشق تو هر کس بتمنائی و حالی است
 غیر از تو صفی را بصفای ملتسمی نیست
 گفتم اندر قدمت این سر و این جان منست
 گفت هر جا سر و جان منست گروگان منست
 گفتم این چیست کز او سینه ام آتشکده گشت
 گفت این عشق منست آتش سوزان منست
 گفتم از عشق تو عقل و دل و دین تفرقه شد
 گفت جمع آن همه در زلف پریشان منست
 گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری
 گفت آواره بصر او بیابان منست
 گفتم این سر شدم اندر سر سودای تو خاک
 گفت سرها ست که افتاده به میدان منست
 گفتم از دام توام راه رهائی به نماند
 گفت این نیست عجب اول داستان منست
 گفتم احسان تو گردد بکه افزوده مدام
 گفت بر آنکه بجان شاکر احسان منست

گفتم از گردش چشم تو شود عاقله مست
گفت او دردکش حلقهٔ مستان منست
گفتم از چیست که یوسف صفتان در خطرند
گفت کاندلر ره دل چاه زنخندان منست
گفتم از درد نماندم بدل امید علاج
گفت در دیست که همسایهٔ درمان منست
گفتم آن کز غم لغت دل و جان باخت چه یافت
گفت جان پرور او حقهٔ مرجان منست
گفتمش خضر نبی زنده بگیتی بچه ماند
گفت اولیالب سرچشمهٔ حیوان منست
گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که نیست
گفت دلها همه در حیطه فرمان منست
گفتمش روزی از هجر تو گردید سیاه
گفت روز همه کس تیره ز هجران منست
گفتم از حسن نو حیرانم و بر روی تو محو
گفت هر ذی بصری واله و حیران منست
گفتم این روشنی اندر افق از چیست بصبح
گفت از عکس بنا گوش و گریبان منست
گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منست
گفتم اخلاق تو حاکیست از جنات نعیم
گفت جنات نسیمی ز گلستان منست

گفتم ایوان ترا روی زمین پرده کجاست
 گفت افلاک بر این پرده ایوان منست
 گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
 گفت هر جا گذری ساحت و سامان منست
 گفتم آلوده صفی را ز چه شد دامن دل
 گفت یاکی همه چون در خورد امان منست
 گفتم ار لایق آنش بود این خرقه بجماست
 گفت بل در خور آمرزش و غفران منست
 ای صفی معشوق آخردیدی اندر خانه بود
 بر سراغش گرد عالم گشتنت افسانه بود
 شاهدی کآواز او از کعبه می آمد بگوش
 عشق بردم بر نشانش مست در میخانه بود
 زان بت بی پرده پوشد ار که شیخ شهر چشم
 عذر او خواهم من از پیر مغان بیگانه بود
 زاهد ار پنداشت با تسبیح او گردد سپهر
 بیخبر زانچشم مست و گردش پیمانه بود
 روز آدم را سیاه آنخال مشکین کرد و عقل
 بر کمان افتاد کان دلبردگی از دانه بود
 دود او در سوختن میکرد ظاهر حال شمع
 کاین شرر پنهان نه تنها در دل پروانه بود
 از صفی جو داری ار گمگشته در راه عشق
 زانکه در زنجیر زلفش سالها دیوانه بود

یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد
 بر ظلمت خود غیرت اهل نظرم کرد
 زان طره که از دوش فرو ریخته تا ساق
 هم زانوی غم در دل کوه و کمرم کرد
 حاضر بکفم بهر نثارش دل و جان بود
 بس خنده بزیر لب از این ما محضرم کرد
 سیلاب سر شکم بخرابی نبرد دست
 زان چشم بلا خیز که زیرو زبرم کرد
 دیوانه صفت در خم آنزلف چو زنجیر
 پیچیدم و از کون و مکان در بدرم کرد
 باکس نتوان گفت مگردیده کند فاش
 کاریکه بدل غمزۀ بیداد گرم کرد
 آمد بعیادت سر بیمار خود او لیک
 بر وعده دیدار دگر جان بسرم کرد
 از رهن می این بار صفی خرقه چوب گرفت
 آتش زد و صوفی صفتی را سیرم کرد
 کس خرقه بمی رهن نمیکرد از این پیش
 در میکده زین کار مغی معتبرم کرد
 تا تماشای قیام تو بقامت کردند
 عاشقان بر سر کوی تو قیامت کردند
 با کمانداری ابروی تو عشاق بجاست
 سینه را گر سپر تیر ملامت کردند

خوب شد کاهل دل از خانقه آزاد شدند
 خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند
 آندو زلف سیه از يك گله در شب هجر
 اشك داند که چه با دل بفرامت کردند
 سحر یا معجزه در کشتن ما چشم و لب
 هر دو دادند بهم دست و کرامت کردند
 چشم بیمار تو دانند کرا کرده خراب
 درد مندان که ز دل ترك سلامت کردند
 هر که وصف تو شنید از دو جهان جمله گذشت
 زاهدان گر نگذشتند لئامت کردند
 خورده بینان بجز از حرف و سخن هیچ نبود
 گر که تعیین دهانت بعلامت کردند
 بی حضور تو از آن عمر که رفت اهل نظر
 خاکها بر سر از اندوه و ندامت کردند
 ای صفی خرقه ارشاد بمیخانه مبر
 کاندرا آنجا حذر از دل قیامت کردند
 دل طلبکار وصال از ز تو دور کوی تو بود
 غافل از حال خود و بیخبر از خوی تو بود
 دل عجب نیست که سر گشته بچوگان تو گشت
 داشت یاد اینکه بمیدان ازل گوی تو بود
 عشق بستار که دو عالم همه را گردن و دست
 در کمندش اثر از قوت بازوی تو بود

ساغر آنکس که بمیخانه ز مینای تو زد
 مست و مبهوت مدام از می و مینوی تو بود
 حاصل کون و مکان نیست بجز عشق تو هیچ
 چون یکی کون و مکان پر توی از روی تو بود
 پیشتر ز آنکه شد از غلغلۀ عشق تو بر
 اندر این گنبد پیروزه هیاهوی تو بود
 کمان ابروی پیوسته را چو زه سازد
 خراب خانه خلقی بشهر و ده سازد
 ز هر کنار شود بانگ‌الامان بر پا
 میان چو بندد وزلفین را زره سازد
 کجا دگر دلی از بند او شود آزاد
 کمند زلف چو بگشاید و گره سازد
 نماید ار که ز گیسو بیاض پیشانی
 شب سیه را بر روز مشتبّه سازد
 زبر گشودن چشم و ز باز کردن مو
 همی دل است که بینی خراب وله سازد
 ز چشم خود کند آنرا که از نگه بیمار
 بخندۀ شکرینش دو باره به سازد
 دل غمدیده به تنهایی هجران خو کرد
 تکیه بر زلف تو و باد و جهان یگرو کرد
 گفتم آنروز که دل نکته ز خال تو شنید
 رخنه در کار مسلمانیم این هندو کرد

چه عجب گر شب عاشق بفلط گشت سحر
 زان دو رنگی که بنا گوش تو در کیسو کرد
 نیست جای گله در زلف توام یکسر مو
 کآنچه کرد او بسیه روزی ما نیکو کرد
 همسری چون سرشوریده بعشق تو نیافت
 شرح سودای غمت را همه بازانو کرد
 عقل باریک بسی گشت و میان تو ندید
 دیده حس بخطا رفت که فهم ازمو کرد
 دل تنگم ز دهان تو نشان هیچ نیافت
 خورده کم گیر که اندیشه موهوم او کرد
 دارد افسون مسیحالب جانبخش تو لیک
 حمل این معجزه را چشم تو بر جادو کرد
 عجب آن نیست که زلف تو ز دل دست ببرد
 عجب آنست که بازلف تو دل بازو کرد
 دوش میرفتی و ماه درخت از روزن جان
 پر تو افکن شد و ویرانه ما مینو کرد
 نیات طریقت که آید رمت از مردم شهر
 زان قیاس نگفت بی بصر از آهو کرد
 قامت سرو تو زاندم که روان گشت بچشم
 آبیارم نتوان فرق کنار از جو کرد
 گرچه مژگان تو در فتنه صف آراست ولی
 کار بردازی چشمت همه را ابرو کرد

تا چه دردی بدل از سنبلیت ای غالیه موست
 گشت دیوانه طیبی که دهانم بو کرد
 روزها رفت ز پهلوی صفی دجله چشم
 جرم یکشب که تمنای تو در پهلو کرد
 تا رشته میثاقم با موی تو محکم شد
 کارم همه بر موئی بر بسته و درهم شد
 هر کس دل و دینی داشت چشمه تو بغارت برد
 هر جا دم عیشی بود از زلف تو ماتم شد
 گندم نفریبد هیچ مخلوق بهشتی را
 خال تو بتقریبی دام ره آدم شد
 روح القدس از لعنت حرفی بمسیحاداشت
 شورای روان بخشی در حوزه مریم شد
 دل هر که بمویت بست از نام و نشان وارست
 دیوانگی ما بود کافسانه عالم شد
 موج دل دریائی برخاست بر سوائی
 وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم شد
 ز انشب که شکست افکند در مجمع ما زلفت
 اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد
 من تن بیلا دادم اول زخم جعدت
 یکسلسله را آخریشت از غم دل خم شد
 دل در شکن طره جانانه چه سازد
 بر نگسلدار سلسله دیوانه چه سازد

گویند شب افسانه مرا تا بر دم خواب
 سودائی زلف تو بافسانه چه سازد
 بر شمع جمالش که روان باخته جبریل
 با بال و پرسوخته پروانه چه سازد
 آن مست که خم یازد و نشکست خمارش
 در می کده عشق به پیمانه چه سازد
 خال تو که صدم ملک کند یکتا تاراج
 با حمله او لشکر فرغانه چه سازد
 گیرم بخود آید دل خون گشته دگر بار
 با غارت آن نر گس مستانه چه سازد
 چندان که نگیرد بصفی بیر خرابات
 با خجلت خود بر در میخانه چه سازد
 داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند
 قدر حسن خود و عشق من در ویش بداند
 گر چه خوبان به نمانند یکی بر سر پیمان
 بودم امید که او عهد بآخر برساند
 ز آنکه حسن و ادب و شاهی و درویشی و دانش
 نگذارد که بافتاده کند هر چه تواند
 غافل از آنکه جوانست و مرا این سر پیری
 بر سن بندد و هر سو پی بازی بدواند
 لیاک با اینهمه دامن که بجای من بی دل
 دیگری را نگزیند که بپهلوی بنشانند

زانکه داند چوصفی نیست یکی در همه عالم
 که بود قابل مهرش بخدائیش بخواند
 بخدا خاک رهش را بدو گیتی نفروشم
 کود کست آنکه دهد گوهر و جوی بستاند
 نه چو من یار پرستی که دهم دست بعهدش
 نه چو او دوست نوازی که زبندم برهاند
 کند از دلبری از من بود از راه ارادت
 و نه گردش شود از چرخ زدامن بفشاند
 غزلی دوش فرستاد وحید الحق والدین
 منش این نام نهادم که بتوحید بماند
 بود این نیز جواب غزل حضرت عبدی
 بخت با اوست مساعد که بیارش بکشاند
 تو بهر پر که گشائی دم سیمرغ ببندی
 شاهبازی و که شاهت زپی صید پراند
 هیچکس جان خود از تن نپراند پی صیدی
 فلکش زهر اجل گر پیراند بچشاند
 نفسی گر بخدا از بر من دور نشینی
 غم هجران تو این قالب خاکی بدراند
 دانم که زلفت از چه خم اندر خم او فتد
 تا صید دل به بند غمت محکم او فتد
 جز آن دهان که در سخن آید به آشکار
 بیرون ز قطره هیچ ندیدم یم او فتد

چه جای کشته بر تو کند خون دل حلال
بر رویت ار که دیده صاحب دم اوفتد
باشد زعارض عرق آلوده ات مثل
آن نو شکفته گل که بر او شبنم اوفتد
سرمست چون ز خانه در آئی و بگذری
در هر قدم سریت ابر مقدم اوفتد
خال لب و بیان معما کند وز او
باشد مگر که مسئله مبهم اوفتد
خوابست اینکه بینمت اندر کنار خویش
تا با بشر چگونه پری همدم اوفتد
برهم وزن دو طره که دل های عاشقان
آشفته و شکسته بروی هم اوفتد
تیر نگاهت ار که صفی را ز پا فکند
شاید که از کمانه او رستم اوفتد
دو چشم مست تو برشان یکدگر گوهند
که رهن دل و دین از اشاره و نگهند
کمان کشیده بدل بستی ار که ره چه عجب
که ابروان تو هر يك حریف صد سپهند
مگیر خورده خدا را بعقل و دانش من
که ذکر زلف تو چون رفت این و آن تبهند
چو لعبتی تو نگارا که گلرخان جهان
به پیش روی اصیلت بر راستی شبهند

من از غمت نه بیت‌ال‌حزن نشستم و بس
 چه یوسفان که زعشق رخت اسیر چهند
 به آن امید که گیرند دامن تو بکف
 نشسته بر سر راهت‌شهان چو خاک رهند
 زجان سبوی خراباتیان کشند بدوش
 بیوی وصل تو آنان که یار خانقهند
 بغمزه تو سپردم روان و دل بلبت
 بخون این دو گواهند و خویش بیگنهند
 مکن ملامتم از ره بمقصدی نرسید
 که دام راهروان آن دو طره سپهند
 صفای عشق صفی از حریم میکده جو
 که ساکنان درش نور بخش مهر و مهند
 هزار دور از سپهر چو بگذرد گه شود
 که تا يك آدم بدهر صفیعلی شه شود
 چرا نه بینی که چون میان کل بشر
 یکی بدین وزن و سنگ عیان بنا گه شود
 زسیصد و شصت شب شبی بود لیل قدر
 يك از همه اختران در آسمان مه شود
 چه غم که خلق مجاز و را به نشناختند
 که چشم دنیا طلب ز دیدن اکمه شود
 هوای دنیا کجا بجا هلد معرفت
 بسا که عقل زکی در این ره ابله شود

نه آدم است آنکه او ندارد از دل خبر
 دل آن بود کز کدر چو خور منزه شود
 در آزمون خلقتی نبود به ز آگهی
 زلی که از آدم است ز آدم آگه شود
 هزار دل در صفا یکی نشد آینه
 که در وی از مردمی ظهور الله شود
 خمش که در راه عشق زبان درازی خطاست
 زبان معنی طلب ز گفت کوتاه شود
 در کوی تو یک لحظه اقامت نتوان کرد
 و اندیشه رفتن بسلامت نتوان کرد
 نسبت بجه آن طلعت نیکو نتوان داد
 تشبیه بسرو آن قد و قامت نتوان کرد
 جز چشم ترا فتنه جادو نتوان گفت
 جز اهل تو برهان کرامت نتوان کرد
 موهبی ز میانت بتصور نتوان یافت
 تعیین دهانت بعلامت نتوان کرد
 آراستگان قد از سرو بیالای تو حرفیست
 رفتار ترا تا بقیامت نتوان کرد
 شد خاک چو سر بر سر سودای تو دیگر
 ترک غم عشقت بعلامت نتوان کرد
 شد عمر صفی جمله بعصیان و اسف صرف
 جبران وی الا بندامت نتوان کرد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
 وز قفایش نگران دیده خونبار بماند
 بشفاخانه لعل تو رسید از چه ولیک
 دل ز چشمم اثری داشت که بیمار بماند
 آن امیدی که بخوابت نگردد دیده نداشت
 و رشبمی داشت هم از چشم تو بیدار بماند
 جان ما گر چه بمقدار بهای تو نبود
 بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
 دل و دین در خم گیسوی بتی رفت که رفت
 خرقه و سبجه بجام می و زنا بماند
 راز عشق تو که از خلق نهان میکردم
 گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند
 بند هارا همه دل پازد و چون باد گذشت
 جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
 خانه دل ز غمت زیر وزیر گشت و در آن
 نیست جز نقش تو چیزی که بدیوار بماند
 مانده مستیم به تنها که یکی درهمه شهر
 ناظری نیست که با چشم تو هشیار بماند
 داشت عذری که نرفته است ز کوی تو صفی
 رفتش از پیش چنان پا که ز رفتار بماند
 چو آندو زلف شب آسا حجاب مه گردد
 چه روزها که در آن سال و مه سیه گردد

چه جای رندی و تقوی کز آن دو چشم خمار
خراب کار خرابات و خائنه گردد
فقیه شهر که گفت از تباه کاری ما
ندیده خال تو کایمان کجا تبه گردد
بسر کلاه چو گرداند از خود آرائی
گذشته کار دل از کار تا گله گردد
گره ز طره به مگشاو ره ز خط به میند
که دل اسیر تو بی لشکر و سپه گردد
دل ار که رفت ز دنبال چشم او چه عجب
که پیش رفتن آن چشم دل زره گردد
کجا توان دل و دین داشت ز اختیار نگاه
که بیخود اینهمه زان گردش نگه گردد
جز آن دو چشم که بر خون ما گواهی داد
ندیده کس که بخون قاتلی گوه گردد
پناه دل بزندان زان دو طره گرفت
رضا که دید که زندانی بیچه گردد
ز راه دانه خال تو برد آدم را
سزد که ضامن ابلیس در کنه گردد
صفی پیر مغان سر سپرد و تاج گرفت
گدای میکده زبید که پادشه گردد
شاهدی کاهل نظر عشق جمالش دارند
دل بجا باشد اگر محو مثالش دارند

حسن اورا همه دستی ز ارادت بدعاست
 نی که اندیشه ز آسیبز والش دارند
 غیر مثلش که در اندیشه بود فرض محال
 ممکن نیست که در حکم محالش دارند
 لب گشاید چو پی حل معما بسخن
 اهل معنی عجب از حسن مقالش دارند
 ناصح از عقل مگو کاین شتر از مستی عشق
 رفته زان کار که در قید عقالش دارند
 دل صفی بست بگیسوی تو چون اول عشق
 بیم سر گشتگی افزون ز مالش دارند
 نکته دانان رهن یکنه دانند که بست
 زان بتاراج دل اندیشه ز خالش دارند
 ای حسین ابن علی از باطن پاکت مدد
 وزدم عشاق و جان مست سلاکت مدد
 نیست قلب یار من آنسان که باید سوی من
 بهر جذب قلب او از روح چالاکت مدد
 خاکسار کوی عشق تست جای جن و انس
 تا شود معشوق من خاک من از خاکت مدد
 عقلها حیران عشق تست و عقل یار من
 تا شود حیران من از عقل و ادراکت مدد
 هر سری راهست شوری بسته فتراکت تست
 تا فتد شور منش در سر ز فتراکت مدد

تا ز غیر من بیوشد چشم امید وصال
 از دل حق بین و دست و دیده پاکت مدد
 جز تو کس در عشق حق امساك از هستی نکرد
 تا کند او ترك غیر از من ز امساكت مدد
 گر نبودى تو نبود از عشق در عالم ثمر
 خواهم اندر جذب یار از سر لولاكت مدد
 گشت عالی عرش و افلاك از علو همت
 بر مرادى كن مرا از دور افلاك مدد
 در عشق تو آن بهره كه حاصل شود آخر
 خونست كه جارى برخ از دل شود آخر
 مرگان توصف بسته چنین بی سببى نیست
 بر هم زن صد قوم و قبایل شود آخر
 بر زلف تو دل بستگى ما بخطا نیست
 دیوانه گرفتار سلاسل شود آخر
 اول بغمت سهل سپردم دل و غافل
 كز زلف تو كارم همه مشكل شود آخر
 جز فكر تو از خاطر و جز یاد تو از دل
 چون نقش بر آبست كه زایل شود آخر
 هر طعنه كه زد خال تو بر هستى عشاق
 سهلست اگر حل مسائل شود آخر
 در راه نعمت جان بسپردیم و روا بود
 گر در طلبت طى مراحل شود آخر

از بهر قرار دل دیوانه خود باز
 بازلف تو گیرم زسرافسانه خود باز
 آواره بهر شهر چنانم که نینم
 یکدوست که پرسم خبر از خانه خود باز
 بر باد مده گاه خود ایشیخ که بگرفت
 از خرمن رندان دل من دانه خود باز
 مستی که فتد بر گذر میکده در راه
 باشد که نداند ره کاشانه خود باز
 سرمست چو بستم بقو پیمان ارادت
 پیمایم از آن باده به پیمانه خود باز
 هر چند که جان لایق جانان بجوی نیست
 جان دادم و دیدم رخ جانانه خود باز
 بر خیز صفی تا بگدائی بنشینیم
 در میکده از همت شاهانه خود باز
 خیال سر زده آورد در کنار منش
 ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش
 صباچو در چمن آورد بوی پیرهنش
 دریده غنچه گریبان ز حسرت بدنش
 لطافت تن او ناورم بیاد مباد
 که از تصور عقل آفتی رسد بتنش
 ز آب ورنک عذارش نسیم صبح مگر
 بالاله گفت که خاطر شکفت در چمنش

مرابس است تماشای زلف و عارض او
 بهل بهشت برین رابه سنبیل و سمنش
 چرا شکسته نباشد ز تاب طره او
 دلی که دید بعمری شکنجه شکنش
 در آتشم که حدیش کنند انجمنی
 و ز آن خوشم که ندیده است کس در انجمنش
 به پیش قاهمت آنکس که جان سپرد بهش
 قیامت است چو از تن بر او فتد کفنش
 بزیر جامه ز روح روان لطیفتر است
 نموده ایم بتحقیق امتحان تنش
 بچین زلف تو دل بر خطا نرفت ولیک
 خطا نموده مماثل بنافه ختنش
 صفی سفرز دو عالم نمود و خود نگرفت
 دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش
 بحرف آید گرا و با من دهم جانرا با آوازش
 ز دستم ور کشد دامن بگیرم آستین بازش
 کند گر پست چون خاکم نشینم باز در راهش
 فزون شد گر بکم جانم فزون از جان خرم نازش
 بود دل بهر آن در بر که باشد دست پروردش
 بود جان بهر آن در تن که گردد پای اندازش
 نهان میگرددل رازی که بود آنغمزه را با من
 بزانو اشک خونین گفت و شد با آه غمازش

گشاید پرده از رازم اگر پنهان کنم مهرش
 بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش
 خیالم بست بر یک نقطه خال عافیت سوزش
 خرابم کرد بر یک شیوه چشم خانه برداشش
 بهشیاری نیارد تاب در زنجیر زلفش کس
 مگر دیوانه بود این دل که عمری گشت دمسازش
 دلم زان طره بر بازیچه باشد گرها گیرد
 چو گنجشگی که زیر بال شاهین است پروازش
 عجب نبود ز عشق این گرچه عقل افسانه‌پندارد
 سپردم جان بآن لعلی که احیاء بود اعجازش
 خبر نامد ز شهر عشق کا حوال صفی چون شد
 ز حیرانی نداندم خود او انجام و آغازش
 دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش
 بده بنوش لبی خاطر و سخندان باش
 به پیش از آنکه ز خاکت زمین شود آباد
 بهل عمارت دنیا بخاک و ویران باش
 هلاک غمزه ساقی بدور جام شدن
 اشارت است که ایمن ز کید دوران باش
 رموز صومعه سر بسته گویمت هشدار
 مکن ریا و قدح نوش و یارمستان باش
 ز گرد زهد فشانیدن چه سود دامن دلخ
 بیفکن این تن و فارغ زدلق و دامن باش

نرفت خرقة تقوی برهن باده فروش
 چنین لباس بآتش بسوز و عریان باش
 سخن ز زلف و رخ اوست در ولایت عشق
 بقید این دو مجرذ کفر و ایمان باش
 پیام زلفش دیوانه بگو شمع گفت
 که چند طالب جمعیتی پریشان باش
 به جسم طاعت جانانت از گران جانست
 پی نثار وی از پای تا بسر جان باش
 ز طعن خلق مرنج ارترا بفقر رهی است
 در این عمل یم زخار و مهرتابان باش
 مبین بخلق که این یارو آن یک اغیار است
 بکشت عارف و عامی چو ابر نیسان باش
 بکوی میکده رندان غلام پیمانند
 تو نیز بر سر پیمانه بند پیمان باش
 مقام فقرو فنار را بسلطنت مفروش
 گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
 دو گام باشد اگر ره قلندران روی
 باین دو گام برون از وجوب و امکان باش
 صفی مده بدری جان که بر توجان ندهند
 بر آستانه جانان بمیرو جانان باش
 میرفت و بخود میگفت رمزی لب خاموشش
 ز آن فتن و گفتن بود دلها همه در جوشش

میکرد بچنگ آهنگ چشمان پر آشوبش
 میبرد عنان از چنگ گیسوی زره پوشش
 ره بند و خدنگ افکن مژگان صف آرایش
 جانسوز و بلارنگ زن ابروی کمان توشش
 از گردش چشم آیدون شهری همه بیمارش
 وز لعل لب میگون خلقی همه مدهوشش
 برهمزن و جمع آور در حلقه سیه مویش
 مه سیرو شیخون برد و طره بنا گوشش
 جان خستن و پروردن نقشی زخط سبزش
 دل بردن و خون خوردن رنگی زلب نوشش
 خود رایی و خود سازی آویزه خفتانش
 رعنائی و طنازی بند علم دوشش
 تاچند قدح خواری پیمانه دهد لعلش
 تا چند سخن یازی افسانه کند گوشش
 جویم ز خدا فوزی آرم که بگفتارش
 خواهم بدعا روزی گیرم که در آغوشش
 خوبان بصفی الحق پیمان بصفابستند
 آنمه نشود یارب این عهد فراموشش
 دل بگیسوی توپی برد وغم آنجا بگرفتش
 یاد از آن سلسله تا کرد سرا پا بگرفتش
 لشکر حسن چوصف بست بتاراج دل و دین
 خال بنشست براه دل و تنها بگرفتش

آیم از سر زغم عشق تو بگذشت و بشستم
 دست از دیده خونبار که دریا بگرفتیش
 هوش تا صبح قیامت دگر آن مست نیاید
 که شد از چشم تو او بیخود و صہبا بگرفتیش
 خط سبز است و یا هالسه بگرد مه رویش
 یا خدا این نکند آد دل ما بگرفتیش
 سر و پا لید بیالا و زمین تا بر زانو
 بخود از غیرت آن قامت و بالا بگرفتیش
 بر صفی نیست ملامت زجنون زانکه بفکرت
 نقش روی تو پری بست که سودا بگرفتیش
 چشم تو میرود همی از خود و این دل از پیش
 دل نرود گرش زپی میرد از نگه ویش
 دل بتطاؤل و تلف مانند فرو ز هر طرف
 غمزه کشد دما دمش طره کشد پیایش
 روزی از آن عقیق لب بوسه نمود دل طلب
 هی زدو گشت در غضب عقل ز سر شد از هیش
 رفت و کشید دامن او از کف من بگفتگو
 روز و شبم بجستجو تا بکف آورم کیش
 کرد اگر زمن نهان روی چو مهر و شد روان
 خواست زپی شود روان این تن زار چون نیش
 بود زنای ارکه وی بوسه ز لب نداد و می
 ورنه بمن نداده کی بوسه بمستی از میش

دیده وصال بس صفی فاش و عیان نه مخفی
 تا بصبح از شبش تا بتموز از دیش
 باد ز حسن مشربش بمرلب من همی لبش
 غم شگر است غبغبش روح فزا شکر نیش
 خال تو در مکابره تهمتن است و نادره
 گیرد باج از کره گربفرستی از ریش
 روی نیاورد بمن یار که معیوب و بدم
 لیک شد از خنده او فاش که بس بیخردم
 من شدم از خنده او واله و شرمنده او
 دید چو شرم و غم من داد نمایش بخودم
 تا نگرم پایه خود حاصل و سرمایه خود
 تا بچه اندازه و حد گیج و کج پست وردم
 خویش چو دیدم بعیان تیره شد آئینه جان
 تا بمقامی که روان گشت روان از جسمم
 بیهده بنمود و دغل معرفت علم و عمل
 گشت مساوی بمثل خصلت شفق و حسدم
 آنهمه تحقیق و نظر معنی عرفان و اثر
 حاصل صد عمر دگر از لبتم تا لحدم
 جمله نمودم چو خسی پشه و مورو مگسی
 یا هوس بوالهوسی یا روش دیوو ددم
 من بگمان کز همه رو گشته ام آئینه او
 پشم شد و ریخت فرو چوب چوزد برنمدم

تاختهز افلاك برون باره وغافل ز كمون
 كاسترك نفس حرون كشته بزير لگدم
 گرمی من تابش من بد همه یخ و آتش من
 آب شد اندر كش من تافت چومهر اسدم
 گفته مش ای سلسله مو حاصلم از سلسله كو
 جز كه بكار از همه شد عقده اندر عقدم
 گفتم من نادره ام در ره معنی سره ام .
 بینش هر با صره ام دافع هر گون رمدم
 چیست كه در راه طلب چند زدم پی بادب
 هر چه كه رستم بتعب پنبه شد اندر سبدم
 گفت از این بیش دو صد هست در اینمر حله سد
 اینكه تو دیدی بعد دهست نهی از نودم
 تا كه بد آئین نشوی خود سر و خود بین نشوی
 دور ز تمكین نشوی راه روی بر رشم
 زهد فروشی و فالان لایق شیخست و دكان
 صوفی بی نام و نشان چیست بحیلت سندم
 نطق و سكوت و ادب دانش و جهل و طلبت
 خوب و بد روز و شب بر همه نامعتمد
 زانكه ز نفس است و هوا و زپی شیدا است و ریا
 عارف بیچون و چرا چون نبود معتمد
 شیخی و پیشی و سری نیست بجز بیخبری
 زین همگی باش بری تا كه بیابی مددم

مردی اگر پیش نه کم ز کمی پیش نه
 با احدی خویش نه یکدله دانی احدم
 گشت صفی پی سپرش باز نیامد خبرش
 میروم اندر آنره تاخبری زورسدم
 مگر بهر سفر بر بسته محمل باز جانانم
 که از تن میرود دنبال آن محمل نشین جانم
 مکن بر من ملامت گر ز چشمم موج خون خیزد
 که اندر بحر هجرانست هر دم خوف طوفانم
 عجب نبود اگر پیراهن طاقت قبا گردد
 بود هر لحظه چون بردست انبوهی گریبانم
 امان دهد مراغم آنقدر کزدل کشم آهی
 مجال از چشم سوزن تنگتر گردیده میدانم
 مگر میرفتش از خاطر هوای ماه کنعانی
 چنین میدید در بیت الحزن گریب کنعانم
 شب اندر خواب میگفتم سخن باز لف مشکینش
 سیه و زیست تعبیرش که مو بر مو پریشانم
 ندادم هیچ مجنونی سراغ از خیمه لیلی
 فزون گشت ارچه گام اندر ره از ریگ بیابانم
 از آنحال سیه خاطر نشد ز اندیشه ام خالی
 که هندوی خود آئین خواهد از کف بردایمانم
 خط نو رسته باشد بر کمال حسن و آیت
 خوش از بستان روح افزایش آید بوی ریحانم

كجا من ترك می گویم كه هوشم میرود از سر
یکی كاید بگوش از كوی عشق آواز مستانم
خرابی از خراباتی شدن میگفت و میدیدم
كه از سر رفته رفته میرود سودای سامانم
بیادم یاد او نگذاشت حرفی و ر كهر خواهی
بدامن بر چو گردد موج زن دریای عمانم
خموشی شرط عشق آمد نه من گویم كه درمستی
ندانم کیست میگوید سخن زین رمز حیرانم
صفی را عشق و رندی سر نوشت افتاد در قسمت
چه باك ادبی نمازی گوید آلوده است دامانم
هیچ شگفتی ز هر چه هست بعالم
نیست عجبتر ز چشم خیره آدم
میخورد از روزگار نیش پیاپی
باز طمع زو كنند بنوش دمام
هر چه كم آری ز دهر خواهی از ویش
هیچ نیابی كه كرده بیش ترا كم
مانم یاران نكرد عیش ترا تلخ
عیش ندیدی كه بود قاصد ماتم
جمع كنی مالها بعمر و نبینی
بهره از آن جز و بال و حاصل جز غم
جمع تو كردی برنج و خورد براح
آنكه نبود بهیچ زخمی مر هم

هیچ نگوید که خواجه مرده و از وی
 بهر من اسباب زندگیست فراهم
 هیچ نیاری بیاد آنکه ترا چیست
 حاصل هستی عمل چو گشت مجسم
 هیچ ندانی که آدمی بحقیقت
 چیست که بر ماسوا سر است و مقدم
 رتبه خود را گرفت هر چه ز هستی
 بهره در آمد چه آشکار و چه مبهم
 بر اثر خود بوندانجم و افلاک
 بر قدم خود روند اشهب و ادهم
 اینهمه باشد ولی شگفت تر از نقش
 فکرت نقاش بین و حکمت اسلم
 میرددل من بآن ترک ختائی چون کنم
 با شکنج طره اش زور آزمائی چون کنم
 خواستم جویم میانش بست عظم را بموی
 با چنین بیدانسی کشور گشائی چون کنم
 خال او دیدم پی آن دانه رفتم سوی دام
 از کمند پر خمش فکر رهائی چون کنم
 از هواگیری آن گیسو شکستم پروبال
 مرغ دادم من بشاهین هوایی چون کنم
 عشق دریائست کانجا چاره نبود برغریق
 آشنا دروی باین بی دست و پائی چون کنم

ماوعجز بینوائی یار و استغنا و ناز
 تا باستغنا ی او با بینوائی چون کنم
 پیش شمع روی او پروانه سان میسوخت جان
 در شبان وصل تا روز جدائی چون کنم
 ناله های عاشقی آید زهر بندم چونی
 گوش جان بر نغمه چنگی و نائی چون کنم
 گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار
 خرقة و سجاده را در تنگنائی چون کنم
 دل و تسبیح همی شد رهن در کوی مغان
 با چنین تردامنیها پارسائی چون کنم
 توبه و تقوی سزاوار است بهر شیخ شهر
 منکه رند و عاشقم کار ریائی چون کنم
 عاشقانرا دلز کبر و کبریائی رسته است
 کبریای عشق بینم کبریائی چون کنم
 دل شکست از زلف یارم پر زغم ساغر ز سنگ
 استخوان دیگر نگیرد هومیائی چون کنم
 بنده عشقم نخوانم بعد ازین فرمان عقل
 از خدائی رسته باشم کدخدائی چون کنم
 ناصحم گوید صفی می نوش و از زاهد پیوش
 من بصفوت زاده ام این بی صفائی چون کنم

گویند که من بر کف در راه توست دارم
از سر بسرت گر خود عمریست خبردارم
عرض سروجان کردن باشد عجب از عاشق
هست از سرونگ آن خاکی که بسردارم
هیچ ازدهنت رمزی با کس نتوانم گفت
با آنکه بهر هوئی تقریر دگر دارم
آندست که میبودم بر گردن و گیسویت
هجر تو چنانم کرد کاکنون بکمر دارم
طوفانی بحر عشق من دامن و دل زیرا
از موج غمت هر دم صد زیر و زیر دارم
هرگز نشوم دیگر پا بند قیامت ها
تا قامت و رفتارت در مد نظر دارم
لعل لب نوشینت آمد بسخن یادم
این شیوه شیرین راز آن تنگشکر دارم
من دلق ریائی را در میکده‌ها شستم
سودای تصوف را با دامن تر دارم
بالای بلندت کرد چندانکه زمین گیرم
زان شاخ صنوبر باز امید نمر دارم
اندیش آغوشت میگرد صفی وقتی
سودای جوانی را پیرانه بسر دارم
ما کعبه بجز کوی خرابات نکردیم
جز ابروی او قبله حاجات نکردیم

جز بر حرم عشق وی احرام نبستیم
 جز در گذر میکده میقات نکردیم
 هر چند کم از ذره بسامان تو بودیم
 از مهر رخت روی بذرات نکردیم
 اینخرقه که آلوده بسالوس و دغل بود
 تطهیر جز از آب خرابات نکردیم
 گوشی که پرازبانگ نی و نغمه چنگ است
 واعظ بپذیر ارکه بطامات نکردیم
 سر بود پیای خم و بر گردن او دست
 بالا سرو دست از بمناجات نکردیم
 بر کار دگر دل ز تماشات نپرداخت
 صوفی صفت از صیقل مرآت نکردیم
 بودیم زمین گیر بالای تو چون خاک
 در خرقه عروج از بسماوات نکردیم
 غیر تو چونابست بعدم بود بتحقیق
 اظهار وجود از پی اثبات نکردیم
 در عشق تواز خلق کشیدیم بس آزار
 و ز شیفتگی قصد مکافات نکردیم
 بازهد فروشی که عبوش بجبین بود
 المنه لله که ملاقات نکردیم
 دل در خم گیسوی تو چون یکدله بستیم
 ز آنحلقه دگر میل مقامات نکردیم

بیرنج رسیدیم بمقصود از آنصرف
 در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
 رفتیم پیش لب جانبخش تو از هوش
 و اندیشه اعجاز و کرامات نکردیم
 دادیم دل و دین همه برخال و خط دوست
 تا شیخ نگوید که مواسات نکردیم
 ز آنچشم که مستانه بما کرد نشستیم
 در گوشه و اندیشه ز آفات نکردیم
 برابروی دلدار پناه از همه کونین
 بردیم و بدل فکر بلیات نکردیم
 تأیید صفی الحق ما پسر خرابات
 میگفت که جز محض عنایات نکردیم
 پیمانه درستی که به پیمانه مابست
 نشکست کز او ترک اضافات نکردیم
 از چشم تو ما مست و زلزل تو بجوشیم
 با ساغرو می رسته ز خود رفته زهوشیم
 تا چشم کی این سو کنی از دل همه چشمیم
 تا حکم چه بر لب دهی از جان همه گوشیم
 از شیوه لغت همه سر باده پرستیم
 از گردش چشمت همه دم خانه بدوشیم
 از چشم تو است ار همه با جان پی جنگیم
 و زلزل تو است از همه با دل بخروشیم

ز آن حال که از چشم تو دیدیم خراییم
 ز آن جام که از لعل تو خوردیم خموشیم
 از چشم تو آواره ز ادوار سپهریم
 بالعل تو مستغنی از الهام سروشیم
 واعظ مدران چشم که ما گوش بچنگیم
 زاهد چه زنی نیش که پرورده نوشیم
 از گوشه چشمی همه میخانه نشینیم
 وز جرعه لعلی همه سجاده فروشیم
 چون چشم پیوشد همه ساعی بخطائیم
 چون لب بگشاید همه بیجان چون نقوشیم
 در میکده منقول صفی الحق از آنیم
 کز شیخ گریزان چو طیوری ز وحوشیم
 من اندر خرقه دوش از سوز می غرق عرق گشتم
 همی با حق حق نزدیک و دور از ما خلق گشتم
 ببرد اندر مقام قاب قوسینم عروق جان
 جوار دوست را و اصل تراز حد صدق گشتم
 عجب سری ز جان دیدم که بر حل معمائی
 کتاب روح میگردم ورق نا که ورق گشتم
 در او دیدم جمال یار و چون بشکافتم جان را
 نه تنها فالق النور آدم رب الفلق گشتم
 عبث رحمتعلی نفکند در مرآت دل پرتو
 چو بودم غرق عصیان رحمتش رامستحق گشتم

من بملك دل شهنشه بوده‌ام تا بوده‌ام
 از موز عشق آگه بوده‌ام تا بوده‌ام
 دل بران گیسوی مشکین داده‌ام تا داده‌ام
 محو آنر خسار چون مه بوده‌ام تا بوده‌ام
 دفتر و سجاده یکسوهشته‌ام تا هشته‌ام
 دور از زها دایله بوده‌ام تا بوده‌ام
 درس عشق از خط ساقی خوانده‌ام تا خوانده‌ام
 بحر علم علم الله بوده‌ام تا بوده‌ام
 کوی جانان را بمرگان رفته‌ام تا رفته‌ام
 خاک آن ایوان و در گه بوده‌ام تا بوده‌ام
 راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام
 سالکان را رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام
 از من آلوده دامان کسب پاکی درخور است
 چون ز خود بینی منزله بوده‌ام تا بوده‌ام
 بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر
 خویش برهان موجه بوده‌ام تا بوده‌ام
 گریب بخشد جرم عالم را صفی بر جاست چون
 بنده رحمت علی شه بوده‌ام تا بوده‌ام
 ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنک
 ریزه خوار نعمت الله بوده‌ام تا بوده‌ام
 گفتم که بجام تست خون دل نا چیزم
 گفتا که بود خونها در ساغر لبریزم

گفتم بجهان صد شور انگیخته از لب
 گفتا پس ازین بینی شوری که برانگیزم
 گفتم دل سودائی معجون شد و صحرائی
 گفتا که به بند آید چون طره فرو ریزم
 گفتم که قیامت هاست ای پرده نشین از تو
 گفتا که قیامت بین آن لحظه که برخیزم
 گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری
 گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم
 از سلسله کار دل هر چند که شد مشکل
 زلف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم
 کشتند بغه خواری در ناله و درزاری
 مرغان شباهنگم مستان سحر خیزم
 بر خاست صفی آسان خود از سر عقل و جان
 تا با غمت از پیمان بی این دو بر آمیزم
 خواهم از دیوانگی هر چند بکشم دست من
 باز در زنجیر گیسوئی شوم پابست من
 گیرم از ساقی نگیرم من به شیماری شراب
 چون کنم کز حال گرم زان دو چشم مست من
 همچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتاده ایم
 ماودل اودر هزاران دام و در صد شست من
 گرچه این پیوستگی زایمان و جان بیریدن است
 موبمو خواهم دل اندر زلف او پیوست من

کرد در این صوفی گری دستم نگیرد میفروش
 باز کی خواهم زعجب خانقاهی رست من
 گفته خواهم عیادت کرد از بیمار عشق
 تا تو آئی بر عیادت رفته‌ام از دست من
 صد قیامت رفت و بر نگر فتم روزی ز خاک
 پیش بالای بلندت هر چه گشتم پست من
 گفته هستی صفی را کرده محروم از وصال
 روی بنما تا بکلی بگذرم از هست من
 عادت ابروی تست فتنه در انداختن
 آفت عالم شدن تیغ بقهر آختن
 زلف ترا شیوه است دل بیر آویختن
 روی ترا درخور است دیدن و جان باختن
 یکتنه خال تراست شوکت غارتگری
 از طرفی خاستن بر سپهی تاختن
 ماند گرفتار خار گل که برویت شکفت
 گشت زمین گیر سرویش تو زافراختن
 ز آتش عشق تو جان گر بگذازد درواست
 نیست در این سوز و تب چاره بگذاختن
 چشم شناسان داشت هر که بجمعت ندید
 کوردلان را سزا است دیدن و شناختن
 غفلت و نسیان ماست عادت بیچارگی
 از تو فرامش مباد عادت بنواختن

در غلیانم مفی بر در میخانه گفت
جان و سر اینجا بناست یکسره در باختن
در ره عشق ای صفی این بود اول قدم
ز آتش دل سوختن با غم جان ساختن
مهر است مرا بر لب پیش لب قند تو
نارم بلب آنمطلب کان نیست پسند تو
بر لعل شکر خیزم خوان تا شکر انگیزم
گو حرف که جان ریزم بر قالب قند تو
گیسو چه کنی زنجیر پابندیم از تدبیر
مائیم بهر تقدیر بی سلسله بند تو
دل رسته زهر قیدی جز موی تو بی شیدی
بیرون نرود صیدی هر گز ز کمند تو
عشق تو جوان پیرم کرده است و ز جان سیرم
باشد که زمین گیرم بر سرو بلند تو
پیش من ابجد خوان چون دایره سرگردان
هر کس بکسی حیران من گول پسند تو
من پرسم اگر چونی چند آریم افسونی
دل داند و داخونی چون من و چند تو
ای خسرو جان برخیز شهد از لب شیر بن ریز
هر گز نرسد شدیز بر گرد سمند تو
در خواب تو بر بالین سازم ز روان بالین
چند از نرند نسرین پهلوی پیرند تو

مژگانت بهر موقف یکسر زده برصد صف
 حرز آورمت مصحف از بیم گزند تو
 پرسم من از آن بازت تا بشنوم آوازت
 از بوسه کشد نازت این حاجتمند تو
 تا بر رخت از غافل چشمی نفدت کامل
 در مجمر حسنت دل سازیم سپند تو
 رازی که بلب گویم پشت بادب گویم
 از عشق و طرب گویم نه از پی پند تو
 دلی که میکشد او را کمند گیسوئی
 کجاست راه که یابد رهائی از سوئی
 سزاست آنچه دل از دست طره تو کشد
 که کرد بیخبر آهنگ سخت بازوئی
 جراحی که مرا دل ز تیغ هجران یافت
 گذشت از آنکه پذیرد بوصل داروئی
 بهیچ راه نجستم یکی میان تو را
 شد ارچه خاطر باریکین من موئی
 از آن کمر که تو بستی و برگشودی خاست
 دگر ز دیده دریانشین من جوئی
 شوم غبار و بگیرم ز مهر دامانت
 اگر بقهر بگردانی از رهم روئی
 صفی ز نام بطو باده مست و مخمور است
 چه جای آنکه ز میخانه بشنود بوئی

این کمر جاناکه تنگ از بهر نیرو بسته‌ای
 دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بسته‌ای
 بر نثار جان ما باشد بکف محتاج نیست
 آن خیالی کز اشارت‌های ابرو بسته‌ای
 از کمانداری ابرو وز کمین گیری خال
 راد و رفتار و سکون بر ترک و هندو بسته‌ای
 گرچه آسان می‌گشائی بهر حلقه‌ها کمند
 حلقه‌ها بینم که بس مشکل بگیسو بسته‌ای
 این نباشد سحر کز چشمه‌ت دگر گون گشت حال
 تا گشائی لب با فسون چشم جادو بسته‌ای
 از میانت در شگفتم معجز است آن یا طلسم
 یکجهان را جان بوهم آمد که بر مو بسته‌ای
 ای صفی بیگانه شو از خویش و بی پرو از خلق
 جای غیری نیست بسا آن دل که با او بسته‌ای
 بهر روز نیامد بمن از دوست بریدی
 نساورد از آن لعل دل‌دیر نوبیدی
 هر روز پیامش سوی زندان سحر خیز
 بس زودتر از قافله صبح رسیدی
 ای پیاک صبا گو بوی از خاک نشینان
 با همچو غزال از چه بیکبار کشیدی
 گفتی که دم آخرم آئی تو بیالین
 باز آی که دیگر ببقا نیست امیدی

تا بر نشیند بضمیر تو غباری
 بیش نفس آهسته کشیدیم و تودیدی
 خون گشته دل از طرّه مشکین تومانا
 بین اشک من از نافه نا بسته شنیدی
 پیش گل رویت بز دار لاف شکفتن
 چون باد سحر گه دهن غنچه دریدی
 بایست که از خون شهیدان کنده امساک
 آن شیخ که شوید دهن از ذکر نییدی
 شد کهنه صفی دلق بازار خرابات
 یک بار در آور زپی رهن جدیدی
 در طواف حرّم گفت بگوش آگاهی
 حلقه میکده را هم بادب زن گاهی
 بینی از مروّه میخانه صفای رخ دوست
 گر کنی سعی و در آن حلقه بیابی راهی
 نیست در صومعه سودی بخرابات گرای
 قلب خود نقد کن از صحبت صاحب‌جاهی
 عرفا نیست در دوست که عشاق رسند
 اندران کوی نه‌هر بیخبری خودخواهی
 همت‌پیر مغان‌بین که ز رندان همه عیب
 دید و پوشید و در اکرام نکرد اکراهی
 جو زعشاق کرم زاهد بیچاره گداست
 یکف آور گهر از مخزن شاهنشاهی

هیچ سائل ز در میکرده محروم نرفت
 بکجا کرد توان رو ز چنین در گاهی
 خوشه از خرمن صاحب کرمی بر که بقدر
 پیش او حاصل کونین کمست از گاهی
 یوسف مصر معانی توئی آخر ز چه روی
 میکنی عمر گرانمایه تلف در چاهی
 روز خود بی می و معشوق مکن شب همه عمر
 خرد سال است که یکم هفته بود بی ماهی
 قدمی هم بصفابر در میخانه گذار
 تا مگر دست تو گیرند صفی اللهی
 برده عقل و هوش از من دلبری قدح نوشی
 نازنین گلندامی یاسمین بناگوشی
 زیر کی زبردستی چابکی قضا شستی
 روز تا شب مستی پای تا بسر هوشی
 زنده حیلہ بردازی شوخ فتنه اندازی
 دلفریب طنازی بذله گوی خاموشی
 شاهدهی کمان ابرو مهوشی مسلسل مو
 ریخته فرو گیسو تا کمر گاه از دوشی
 هشته نی بکس جانی یا سری و سامانی
 غیب مردمان دانی عیب عاشقان پوشی
 هر که بیند از دورش میشود بدستورش
 پیش چشم مخمورش عبد حلقه در گوشی

نوبتی مرا آن مه آمدی به پیش از ره
 چون بدیدمش ناگه برگشودم آغوشی
 گفتمش نهان تنها چند میزنی صهبا
 هم توان زدن باما جام و همچو می جوشی
 گفت شیخ و سجاده وانگهی کشد باده
 باچومن بتی ساده اینت دلوق مغشوشی
 بشنوند گر خلقت برکشند از خلقت
 بر درندهم دلقت باهجوم و چاوشی
 باشد از غلط رائی عشق و باده پیمائی
 با بتان یغمائی بی حجاب و روپوشی
 عاشقی و میخواری در لباس دین داری
 نیست جز تبه کاری یا که خواب خرگوشی
 گفتمش مکن پر خاش تو حریف و من قلاش
 نیش را بهل خوش باش و گرت بودنوشی
 من نه خشک و خودخواهم اهل درد و آگاهم
 من صغیرلیشاهم نی کجی غلط کوشی
 با من آبمیخانه بین شکوه شاهانه
 آن نیم که از خانه گندم برد موشی
 کرچه رندم و سرخوش نیست زیر دلقم غش
 بر گذشته از آتش با دم سیاوشی
 نیستم بتدبیری هر دم آشنا گیری
 زود شوز کس سیری دوست کن فراموشی

من سر خراباتم فارغ از خرافاتم
 نی زروی طاماتم زهد خشاک بفروشی
 خرقه پوشم از کیشی چون تو نی کج اندیشی
 عاقبت نیندیشی حرف پیرنیوشی
 گفت با توام زین پس یار نی بدیگر کس
 سال و مه هم آئین بس روز و شب هم آغوشی
 آمد و مکرم شد خرقه پوش و محرم شد
 ره روی مسلم شد تند و یاوه بخروشی
 این خود از خردمندی بود طبیعت و پندی
 باش با صفی چندی ده بنصح او گوشی
 تو اگر کناره از مازره مجاز کردی
 بر صاکشیم نازت چو تو خوبه ناز کردی
 سوی عاشقان مقتون نبرد شهی شمیخون
 تو بماز چشم میگون همه تر کماز کردی
 تو بس ارچه خو بروئی همه دم بهانه جوئی
 نگذشت گفتگوئی که بهانه ساز کردی
 به جهان و روز گاران زبتان گله داران
 نکند کس این بیاران که تو دلنواز کردی
 تو انامل بلورین نزدی بزلف مشکین
 مگر آنکه ز اهل آئین همه کشف راز کردی
 ز رهت چو گشتم آگه تو بطره بستیم ره
 سفری که بود کوته بر ما دراز کردی

چوزدی بطره دستی دل عاشقان شکستی
 بشکسته باز بستی گرهی که باز کردی
 ره موت گیرم از سرش نوم اگر به حشر
 بجنازهام تو دلبر ز کرم نماز کردی
 بخدا صفی علائق ببر از خود و خلائق
 سروجان کجاست لائق که براو نیاز کردی
 گسر عناصر سرگران کردند بامن نوبتی
 ترك تن گویم کز ایشانم نباشد منتی
 روضه کو خاک آدم را بیاد از دانه داد
 شایم آتش را گرش آبی نهم یساءزتی
 گفت دانائی چه سنگی قدرش از لعلست یش
 گفتم آنکش مهر قدر افزا بتابد ساعتی
 فقر و شاهی هر دو در بازار عشق افسانه است
 چیست رطل آنجا که دریا را نباشد قیہ تی
 کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکاتین
 در قلم ندارند نامم را بجرم و طاعتی
 بندگیرا بر خداوندی نیاری سرفرود
 آوری بر کف اگر دامن عالی همتی
 بی نشانی یك نشانست ار که داری خوی عشق
 نیست عاشق آنکی آید در نشان و نسبتی
 در انجمن بخرام آمدی و رو بستی
 سخن پیرده سرودی و لب فرو بستی

حدیث حسن تو هر کس ییک زبانی گفت
 طلسم دلبری خود بگفتگو بستی
 هوای عشق بدریا دلی توان بستن
 سزدز گریه مرا گریدیده جو بستی
 دلم بکشور حسن توشد بصید نظر
 ره برون شدن از خال و خط برا بستی
 نزاع زاهد و صوفی بانتزاع تو بود
 که نقش خود همه برخار و گل نکو بستی

ترجيحات

ای غمت اصل مدعای وجود
وی ز جودت پیا لوی وجود
کو وجودی بجز تو تا که کند
وحدتی ثابت از برای وجود
غیر نقش و نمایشی نبود
با وجود تو ماسوای وجود
جز تو یکتائی وجود ترا
کس نداند بمقتضای وجود
غیر ذات یگانه تو کسی
نیست موجود در سرای وجود
چون ز سرازل گرفت قرار
بظهور وجود رأی وجود
در بحار صفات و اسماء گشت
جاری از کل خویش مای وجود

زان در آئینهٔ حدوث نمود
 پادشاه قدم لقای وجود
 در بر آن ظهور یکتا کرد
 راست از کبریا ردای وجود
 تا سودانی که بوده بر وحدت
 از ازل تا ابد بنای وجود
 هستی ما بود چو کوه و دراو
 می نه پیچیده جز صدای وجود
 زنگ ز آینه دلت بزدای
 تا ییابی در او صفای وجود
 بی لب و کام پس بگوش دلت
 دم بدم در رسد ندای وجود
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 برده از رخ چو آن صنم برداشت
 دل براه غمش قدم برداشت
 چین بگیسو فکند و قامت دل
 ز احتمال بلاش خم برداشت
 آهوی رام چشم او چون دید
 دل بدنبال خویش رم برداشت
 صبح کان لعبت یگانه قدم
 جانب دیر از حرم برداشت

گفتم ای سرو راستان که قند
 پرده از سر فاستقم بر داشت
 بوئاق گدای گوشه نشین
 می توان گامی از کرم بر داشت
 چشم رحمت گشود بر من و خوش
 دو لب لعل را ز هم برداشت
 که در اول قدم ز خود پرداخت
 هر که در راه ما قدم برداشت
 گویدش دوست کومنست و من او
 عاشق از دست از منم برداشت
 کرد اشارت بساقی اندر دم
 تا که مستانه جام جم برداشت
 کرد لبریزان مئی که ز دل
 چون کشیدم غم و الم برداشت
 اندر آن حالتی که ز آینه ام
 صیقل بساده زنگ غم برداشت
 می شنیدم ز چنگ مطرب عشق
 این نوا چون بنغمه دم برداشت
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 دلبر ما که عین ماست همه
 ظاهر از نقش ما سواست همه

ساری اندر حجاب قطره و یم
 بی تغییر وجود ماست همه
 زان بت بی سرا و خانه ما
 بین که پرخانه و سرامت همه
 قاف هستی ممکنات وجود
 سایه پر آن هاست همه
 این ظهورات مختلف که بجای
 نقش این پرده جابجاست همه
 گر هزار است و گر هزار هزار
 بوجود یکی پیاست همه
 هیچیک را مبین بچشم خطا
 کآیت شاه ذوالعطاست همه
 غیر خود را چو حق وجود نخواند
 از حق ار نگذری خداست همه
 خویش را زد صدا بکوه وجود
 این هیاهوی آن صداست همه
 تو مگو نیست در بنا پیدا
 بانیئی کو خود این بناست همه
 نقش ذرات را چو بینی نیک
 کسوت شمس با ضیاست همه
 سر گنج نهان الا را
 جوئی ار در طلسم لاست همه

خود ر نای وجود شاه وجود

دان که نائی این نواست همه

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علی‌هافان

طره ترك عنبرین موئی	دلفریبی بتی بلا جوئی
در ره دل مرا بهر سوئی	هسته دامی ز رشته موئی
میکشد هر دم بی‌آزاری	میکشد هر دم بی‌آزوی
دل ز چوگان گریش بردرو بام	میدود صبح و شام چون گوئی
هست بر پا زدستبرد شبش	در همه انجمن هیاهوئی
یار پیدا و در تفحص او	هر کسی میدود بهر سوئی
دو شم آمد بیزم و گفت ترا	هست با عشق ما اگر روئی
مغز جان خالی از زکام هوا	کن که یابی ز وصل ما بوئی
باز بنگر که عین ماست همه	آنچه دریا و جوش میگوئی
یار با تست زین عجب که تو خود	عین آبی و آب میجوئی
بگذر از جود را به بحر وجود	تابه یمنی که جوئی از وی
بحر گوید که از احاطه ذات	نیست خالی ز ماء ما جوئی
رفت و گفت این حدیث کرد بخویش	دنگ و دیوانه ام زیك هوئی

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علی‌هافان

ای پسر حب حشمت و جاهت

کرده دور از حرم آن شاهت

بر تو یار از تو اقر بست و ترا
کرده دور از تو نفس گمراه
یکدم از خود در آ و بین که توئی
آنکه ندهد توئی بر او راه
چون حجاب توئی فتاد از تو
جوز خود هرچه هست دلخواه
کمترین قدر تست اینکه بود
مالکیت بماه و ماه
صادق آمد چو رفت از تو توئی
لیس فی جبتی سوی آلهت
یوسفنا تو عزیز مصر خودی
نفس خود بین فکنده در چاه
زین خودی در گذر که عشق کد
شاه مصر وجود ناگهات
هست یکسان بوحدت ارنگری
فوق و تحت و بلند و کوتاه
کن بشطرنج عشق جانرا مات
تا که بر دارد از دو سو شاه
دو جهان از گدائی در عشق
کمتر آید ز یک پر کاه
گر کنی جان براه دوست نثار
دوست خواند بنام آلهت

شوز خود بی خبر که غیرن عشق
 زین حقیقت نماید آگاهت
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فسان
 ای رخت ماه چرخ طنازی
 قامتت سرو باغ ممتازی
 آفت عقل و جان بطراری
 فتنه دین و دل بطنازی
 طره ات مشک چین دلداری
 نرگست ترک شهر غمازی
 چون توشاهی و مات تست دو کون
 با که شطرنج عشق میبازی
 گرنه عاشق خود از چه سبب
 خویش بر حسن خویش مینازی
 زانکه نبود بخانه جز تو کسی
 که دلش را بنواز بگدازی
 زلف خود راز بهر خود تسابی
 روی خود راز بهر خود سازی
 نکته خال خود تو دانی و بس
 که سخن با لطیفه پردازی
 تو مسیحا دمی و نادره گوی
 ترک سازی کلام اعجازی

دل که در آتش غم تو گداخت
 شایدش گَر بحرف بنوازی
 ضعف دل را بیار قند حجاز
 کن عجمین با گلاب شیرازی
 فارسی را یکی بگوی ملیح
 نکته با فصاحت تازی
 از میان خمیزد اختلاف دوئی
 پرده زین رازگر بر اندازی
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فیان
 خیز ای دل که تا بهمت عشق
 رو کنیم از دو سو بحضرت عشق
 لوح جان را ز نقش جرم دهیم
 شست و شوئی به آب رحمت عشق
 سنگ باشد به از دلی که نکرد
 خویشتم را نثار حضرت عشق
 یافت هر ذره وجود چو تافت
 در جهان آفتاب طلعت عشق
 کرد در برهر آنچه شد موجود
 بقبول وجود طلعت عشق
 گر به وحدت کنی رجوع شود
 متساوی بجمله نسبت عشق

در حقیقت چو بنگری بوجود
 وحدتی نیست غیر وحدت عشق
 این ظهورات مخلف که بود
 نقش بر پرده مشیت عشق
 هست هر یک به اختلاف صور
 متعلق بکلک قدرت عشق
 فاش گویم کسی بدار وجود
 نیست موجود غیر حضرت عشق
 آری آری بغیر هستی عشق
 هستی کی گذاشت غیرت عشق
 در ازل کشت زار هستی غیر
 سوخت یکباره برق سطوت عشق
 میرسد این ندا بگوش دلم
 هر دم از عالم هویت عشق
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ای دل آهنگ کوی جانان کن
 ترك سر اندرین ره از جان کن
 دفتر صلح و جنگ در هم پیچ
 خانه نام و ننگ ویران کن
 جبهه خویش را در این میدان
 میخ نعل سمند سلطان کن

عقل در کار عشق نادان است
 هر چه کت گوید آن مکن آن کن
 چند سندان زنی به در گه دوست
 باری از کله کار سندان کن
 در وصل از بروت نگشایند
 دیده مسمار باب هجران کن
 آب و جاروب آستان و را
 زاشک چشمان و موی مژگان کن
 دل غمدیده را به مجمع فکر
 بند آن طره پریشان کن
 بنشین بر سمند گردون تاز
 چرخ را گرد سم یکران کن
 خوش ز سم کمیت عرش نورد
 منشق ایجان حجاب امکان کن
 از تکاپوی رخس دریا سی
 لامکان را غبار میدان کن
 عشق از ایمان و کفر بیرونست
 دل میرا ز کفر و ایمان کن
 تا شوی ایمن از وساوس نفس
 این سخن نقش خاتم جان کن
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان

حسن یارای حسن یکیست یکی
 حرف افزون سخن یکیست یکی
 نرد عارف که یافت سر وجود
 راحت و هم محن یکیست یکی
 در بر آنکه دیده جلوه یار
 خلوت و انجمن یکیست یکی
 دلبر و دل بکار دل چه شوی
 یکدل ایجان من یکیست یکی
 جان و جانان اگر که درگذری
 یکره ازجان و تن یکیست یکی
 نسبت آب صاف گاه ظهور
 با سه برگ و سمن یکیست یکی
 با گل و خار بی معیت رنگ
 انبساط چمن یکیست یکی
 من حجاب من است چونکه فتاد
 این حجاب او و من یکیست یکی
 تن و پیراهند دلبر و دل
 تن در این پیرهن یکیست یکی
 این من و ماست جمله خواب و خیال
 قادر ذوالعین یکیست یکی
 آنکه زین ماو من عریست بذات
 در نهان و علن یکیست یکی

ذات بی نقش اندرین همه نقش
 نزد اهل فطن یکیست یکی
 سخن اوست در همه دهنی
 این سخن وین دهن یکیست یکی
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فـان
 ای رخت آفتاب روشن دل
 وی قدت نو نهال گلشن دل
 طرهات گه به فتنه رهبر عقل
 نرگست گه بغمزه رهن دل
 غم عشقت سرور سینۀ ریش
 خم زلفت کمند گردن دل
 عاشقان را که برق عشق توسوخت
 کشت زار وجود و خرمن دل
 پرده بردار و طلعتی بنمای
 بهر تسکین دل بمأمن دل
 از پس ظلمت فراق بتاب
 آفتابی بتا ز روزن دل
 از عنایت به نوبهار وصال
 کن مبدل هوای بهمن دل
 ما که دادیم دل بطره دوست
 تا چه با دل کند مهمن دل

دی عبورم پی سراغ بتی
 شد به بتخانه معین دل
 دیدم از شاهدان پرده نشین
 محفلی در سرای ارمن دل
 جستم از شاهی نهفته نشان
 زان بت بی نشان به مسکن دل
 لب گزیدم که لب ببند و بجوی
 سر مکنون دل ز مکمن دل
 داشت فکرم بر اینکه باز برم
 مشکل خویش بر برهن دل
 نا که آمد زبام دیر بگوش
 این خروشم ز نای ارغن دل
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فسان
 از خرابات رند مستی دوش
 شد ز لطفم براه و گفت بگوش
 کی طلبکار یار با من مست
 خیز و رو کن بکوی باده فروش
 تا ببینی عیان بمحفل عشق
 روی دلدار و حسن بی روپوش
 جز در پیر ما ز هیچ درت
 نیست فتحی مزن دری و مکوش

گشت آن حرفم آتشی و بسوخت

جسم و جان را و دل فتاد بجوش

از پی او شدم روانه بشوق

همه جا مست و بیخود و مدهوش

تا رسیدم بدرگهی که در آن

بود جبریل عقل حلقه بگوش

دیدم از دور میکشان همه را

جمع بر دور پیر باده فروش

از حریفان بزم گوش دلم

می نیوشید بانك نوشانوش

ناگه افتاد چشم رحمت پیر

بمن زار و بر کشید خروش

که ترا گر هوای خدمت ماست

در خرابات کش سبو بردوثر

آنکهم ساقی از اشارت پیر

ساغری داد کاین بگیر و بنوش

چون کشیدم می از پیاله عشق

گشتم از گفتگوی عقل خموش

اندر آن مستی این حدیث بدیع

گفت خوش خوش بگوش هوش سرورش

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

دامن خیمه شه چو بالا زد
 حسنش آتش بکوه و صحرا زد
 شد جهان روشن از فروغ رخس
 رایت حسن چون هویدا زد
 آنشهی کو ز ما بذات غنی است
 آمد و جام فقر با ما زد
 شد ز تخت شهی بزیر و قدح
 با گدایان بی سر و پا زد
 دید چون حسن دلفریبی او
 بر سر عقل شور سودا زد
 تا نماید که هر چه هست یکمست
 سوی صحرا علم به تنها زد
 تا بگوید که غیر ما همه لاست
 کوس وحدت بیام الا زد
 این همه نقش کلاک قدرت او
 که بر این پرده است پیدا زد
 کرد غوغا ز حسن خویش پیا
 وانگهی خویش را بغوغا زد
 بار دیگر نهنگ عشق برون
 شد ز دریا و دل بدریا زد
 پرده زان راز بر فکند عیان
 دم ز اسرار ذات یکتا زد

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

سابقا دور دور رحمت تست

چشم مستان بدست همت تست

دیرینما گر بسر رسید چه باك

دور چون دور جود و رحمت تست

گر بسوخته و خطا گذشت گذشت

دور ما نك بعفو نوبت تست

ما گر آلوده دامنیم چه جرم

دل خود اندر پناه عصمت تست

صبح عید است و چشم باده کشان

بعطای تو و عنایت تست

داروی درد و غم که جام می است

ده بمستان که وقت قدرت تست

می کشان را کفیل در هر باب

کف پیمانه بخش حضرت تست

از تو ما را بجز تو نیست طمع

خود گواهم بعشق غیرت تست

گر کنی لطف و گر نه درهمه حال

جان زندان رهین منت تست

باری آن باده شبانه کز او

دل دیوانه مست وحدت تست

گر بود صاف و گر که درد ییار
 زانکه درد تو عین صفوت تست
 خوش کن از بادهام سری که مدام
 بند اندر کمند بیعت تست
 سرکشی کرده نفس و چاره او
 درد جام شراب سطوت تست
 کرده این نکته را فسانه خویش
 تا دل آئینه دار طلعت تست
 که در اشیا ظهوراوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ساقی امشب عنایت افزون کرد
 بهر رندان باده افیون کرد
 کار یاران بدور اول ساخت
 دور ثانی میسر تا چون کرد
 در قدح مشک و می بهم آمیخت
 باده را با گلاب معجون کرد
 بیش از پیش دست قدرت را
 ز آستین بهر بذل بیرون کرد
 سوی رندان دور در هر دور
 همره جام چشم میگون کرد
 باده حضار را بیایی داد
 حال عشاق را دگرگون کرد

کنج لب بر گشود و گوهر ریخت
 مفلسان را بحرف قادون کرد
 دست بر مو گرفت و ساغر داد
 عقل را از دو شیوه مجنون کرد
 ترك خون ریز غمزه اش یکبار
 بر سر بیهوشان شیخون کرد
 خوش خوش آن مطرب مقام شناس
 آشنا چنك را بقانون کرد
 هر دمی زد دهی و مستان را
 بسیاقي ز خویش ممنون کرد
 از بم و زیر نی حریفان را
 گاه مسرور و گاه محزون کرد
 مطرب از چشم عاشقان افشاند
 آنچه ساقی ز غمزه اش خون کرد
 مستی بیخودان چو افزون دید
 این نوا را بنغمه موزون کرد
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ما گدایان که نفی با لذاتیم
 پادشاهان ملك اثباتیم
 حامل اسم اعظم شاهیم
 مخزن سر حضرت ذاتیم

آفتاب سپهر عشق و بحسن
 جلوه گر در تمام ذراتیم
 پرتو حسن ذات مطلق را
 در تمام صفات مراآتیم
 جلوه نور شاه معنی را
 در مقام حضور مشکواتیم
 بحر زخار وحدتیم وز جوش
 گاه در جزر و مد و گه ماتیم
 گاه ثابت به ارض و گه در سیر
 همچو سیاره در سما و اتیم
 دایم از جام عشق پیر مغان
 مست افتاده در خراباتیم
 باب فضل آستان می‌کده است
 ما بر آن در کلید حاجاتیم
 رند و قلاش و لالابالی و مست
 فارغ از زهد و زرق و طاماتیم
 خویش غرق گناه از دم پیر
 خلق را غافر الخطیئاتیم
 با همه بی خودی و نادانی
 عالم السر و الخفیاتیم
 از دم شاه عیسوی انفاس
 روح بخش تمام امواتیم

روز و شب با سرود و بربط و نی
متذکر به این مناجاتیم
که در اشیا ظهور اوست غیان
غیره کل من علیها فان
دوش در خوابم آفتاب آمد
یعنی آن ماه بی حجاب آمد
طالع از بام طالع ز قضا
در شب قدر آفتاب آمد
شاه بیدار بخت بنده نواز
بر سر خفته نیمخواب آمد
بهر دفع خمار هجر بتم
نیم شب با بطل و شراب آمد
پا نهادم بخلوت دل و گفت
کنج در خانه خراب آمد
دل بیچاره را ز غمزه او
دعوت وصل مستجاب آمد
بهر صید دل شکسته مسا
با دو گیسوی پر زتاب آمد
خوش قراری مرا ز خال لبش
بعد صد گونه اضطراب آمد
عاشقان البشاره کز در وصل
شاهد قدس بی نقاب آمد

واردات عجایب از ره غیب
 در دلم باز بی حساب آمد
 نور مهدی عیان به بزم حضور
 خوش خوش از پرده غیب آمد
 بهر نفس عدو به دشت قتال
 نایب مظهر العجائب آمد
 در کفش ذوالفقار خصم گداز
 حامی دین بو تراب آمد
 ز آستان جلال حضرت او
 خوش به گوش دل این خطاب آمد
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 شاه رحمت سریر می بینم
 پییر دریا ضمیر می بینم
 چشم دل را ز نور رحمت او
 روشن و مستنیر می بینم
 در دل خار از حوائج مور
 حضرتش را خیر می بینم
 دو جهان را ز خرمن جودش
 کمتر از يك شعیر می بینم
 بر همه ذره ها چو مهر منیر
 لطف او را مجیر می بینم

بر در دیر عیسوی پیری
با جمال منیر می‌بینم
خوش بچین کمند طره او
دل خلقی اسیر می‌بینم
میکشان را به پیره باده فروش
بنده مستجیر می‌بینم
زاهدان را ز نور طلعت یار
دیده دل ضریح می‌بینم
متحلی بهر چه می‌نگرم
دلبری بی نظیر می‌بینم
در صف کارزار نفس حرون
رهروان را دلیر می‌بینم
بر دو کون از گدائی در دوست
خوشتن را امیر می‌بینم
هر دم از بندگی پیر مغان
فیضهای کثیر می‌بینم
روز و شب بر نگارش اینراز
عقل کل را دیر می‌بینم
که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان
چشم از او دام کن که او بینی
وجه هور از چشم هو بینی

از دل ما رموز طره یار
 جوئی از باز هو بمو یینی
 دل پیر مغان بجو که نه جوست
 گر چه این بحر را تو جو یینی
 گر بدنیا بچشم ما نگری
 قدر او را کم از تسوینی
 در خرابات گر نهی قدمی
 خوش بسر ظل فضل هو یینی
 ساکنان حریم میکده را
 مست آن چشم فتنه جو یینی
 هر چه در پرده وجود بود
 فاش و بی پرده خوش نکوینی
 دامن دلق میکشان همه را
 پاک از لوث آرزو یینی
 رهروان طریق صفوت را
 سر بزبانوی غم فرو یینی
 راز داران سر وحدت را
 بر زبان مهر انصتو یینی
 ساقی دور را می از خم ذات
 بهر عشاق در کدو یینی
 قطره هر که نوشد از می او
 قلزمش غرق در سبو یینی

مطرب عشق را در این افسون

بادف و چنگ بذله گو بینی

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

ایدل ار بند زلف یار شوی

مطلق از قید و اختیار شوی

مالك ملك جان و دل گردی

قبله اهل افتکار شوی

در خرابات عشق رندانه

گر در آنی و میگسار شوی

حالی از ته پیاله مستان

مست افقی و هوشیار شوی

هوش آنی ز مستی هستی

چه از می نیستی خمار شوی

احمد آسا ز نه فلك گذری

بر براق می از سوار شوی

علم رسمی بود سراب و ازو

بگذر ای تشنه تا بحار شوی

نوشی ار می ز جام پیر مغان

عارف نور هشت و چار شوی

بندگی گر کنی بحضرت عشق

در دو عالم بزرگوار شوی

قنبر آسا بکردگار قسم
 زین غلامی تو کردگار شوی
 عارفان جان عالم خوانند
 در ره او چو جان نثار شوی
 چون صفی‌علی بمقدم شاه
 ترك سر کن که تاجدار شوی
 این سخن را بگوی مستانه
 تا بگفتن زبان یار شوی
 که در اشیا ظهوراوست عیان
 غیره کل من علیها فان

چونکه در جوش بحر وحدت شد
ظاهر از بحر موج کثرت شد
کنز مخفی که غیب مطلق بود
آشکار از حجاب غیبت شد
تا نماند بخانه غیر از خود
عین اشیا ز فرط غیرت شد
گاه گردید دل گهی دلدار
گاه آئینه دار طلعت شد
گاه بنمود روی و از معنی
هر دمی صد هزار صورت شد
گاه بگشود روی و از محفل
در سرا پرده هویت شد
گاه شمشیر در معارك زد
گاه آماده شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت
گاه بر مسند امامت شد
گاه ترویج شرع احمد کرد
رهنما گاه در طریقت شد
ما الحقیقه که از زبان کمیل
گفت و خود عین آن حقیقت شد
خلق را گه بخویش شورانید
وانگه اندر سرای عزلت شد

گاه بمنبر دم از سلونی زد
 گاه لب بست و خود بحیرت شد
 گاه در طور لب ترانی گفت
 یعنی اندر حجاب عزت شد
 در جهان بی حجاب و پرده گهی
 جلوه گر در هزار کسوت شد
 گاه بنمود رخ بموسی و گاه
 بر یهودان رهین خدمت شد
 گاه سه نان داد و خویش حامد خویش
 زان کنایت بهفده آیت شد
 گاه اندر نماز خاتم داد
 ختم بر دست او هروت شد
 جود ذاتی او ز سر قدم
 بر حدوث دو کون علت شد
 جلوه گر وحدتش در این کثرت
 بهر اظهار جود و قدرت شد
 وه چه قدرت که چار عنصر جمع
 از دم او بیک طبیعت شد
 وه چه قدرت کش از دو حرف جهان
 و ندران هرچه هست خلقت شد
 دوش کاندر حضور پیر مغان
 در خرابات عشق صحبت شد

این سخن بود گوهری و برون
از دهان علی رحمت شد
که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله
مصطفی شاه ملك امکانی
اولین موج بحر یزدانی
در شب قرب واجب از دامن
چون بر افشاند گرد امکانی
سم رخسار حجاب نه گردون
کرد منشق ز گرم جولانی
این عجب بین که آنشب اشیا را
داد جسمش عروج روحانی
هست یعنی حقیقت هر شیی
ظل آن جسم پاك نورانی
تا بقوسین و قلاب پیغمبر
گشت خارج بجسم ربانی
سر حد کمان شنو کاینک
هر ترا گویم از سخندانی
تا بواجب چو دوره پرگار
کن تصور تو دور امکانی
جامع دوره را نبوت دان
بر نبوت دو وجه ارزانی

وجه ادنی ظهور اوست بر او
 در رسالت بنص قرآنی
 وجه اعلی بطون اوست که هست
 آنولایت بصدق عرفانی
 والی آنولایت است علی
 وجه یزدان ولی سبحانی
 هستی ممکنات سر تا سر
 فرع جسم نبی است تا دانی
 چونکه اول بسیط در خود بود
 منبسط شد بخویش درثانی
 چون شدش دوره تجلی طی
 هشت پا در حریم سلطانی
 عکس وجه ولایتش در دم
 تافت آنجا چنانکه میدانی
 اندران بزم الغرض چون حق
 کرده بد دعوتش بهمانی
 خوانی آندم زغیب شد حاضر
 از نعیم سرای سبحانی
 دستی از آستین غیب برون
 آمد او را برسرم همخوانی
 دید دستی که داده با او دست
 بهر پیمان بافر یزدانی

دید دستی که کنده از خیر
 با دو انگشت در به آسانی
 پیش از ایجاد عالم و آدم
 بوده کاخ وجود را بانی
 با پیمبر علمی اعلی گفت
 در نمنای علمی عمرانسی
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 مرتضی را بحجت عرفان
 معنی و صورتی است بایزدان
 معنیش در حجاب غیب الغیب
 هست از سر لایقع پنهان
 نیست واقع بمعنیش در ذات
 اسم و رسم و شروط و وصف و بیان
 و همها جمله اندر او مبهوت
 عقلها جمله اندران حیران
 او چودریا و عقلها چون خس
 خس چه یابد زقعر بحر نشان
 صدهزاران هزار کشتی عقل
 شد در این بحر غرقه از طوفان
 که نیفتاد تخته بکندار
 تاجه جائی که ره برد بکران

گمشد اوهام بس در این وادی
 که یکی ره نبرد بر پایان
 دم نشاید زدن چو زین معنی
 که برونست از یقین و گمان
 بشنو از من ز صورتش سخنی
 تا که عشقم شکسته مهر زبان
 صورت او که نزد اهل شهود
 عین معنی است در مقام عیان
 باشد او را دو وجه بریک تن
 یک بمعنی و اوست جان جهان
 موجود جسم عالم است این جسم
 خالق جان آدم است آن جان
 هست زین بحر جنبشی اسماء
 هست زان نور تابشی اعیان
 آنچه گفتند انبیاء بخبر
 و آنچه دیدند اولیا بعیان
 شمه بدز وصف این تن هین
 تابشی بدز شمس آنجان هان
 زینره از صلب انبیا این جسم
 گشت ظاهر بعالم امکان
 در دل پاک اولیا این روح
 گشت ساکن بصورت انسان

سر این صورت اریان خواهی
 جو تولا بعشق پیر مغان
 وجه او باقی است در اکرام
 غیره کل من علیها فان
 در ره پیر عشق چون دادی
 جان و کردی بدست او پیمان
 در مقام حضور پیر شود
 بر نو روشن سکینه ایمان
 چون بتابد بجان نور حضور
 یابی از سر اینکلام نشان
 که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 خانه کعبه در تن عالم
 چون دل عالم است ای اعلم
 لاجرم آن علی جسمانی
 زاد در خانه دل عالم
 فاطمه ابنة الاسد که نمود
 افتخار از کنیزش مریم
 چونکه بگرفت از ابوطالب
 حمل بر خالق وجود و عدم
 چون شد آثار وضع حمل عیان
 از وی آمد بعجز سوی حرم

کرد دیوار خانه را منشق
 در زمان رب کعبه و زمزم
 شد چو داخل بخانه بانوی قدس
 هر دو دیوار هشت سر برهم
 گشت آنخانه غرق نور سیاه
 اندرین نکته ایست هین فافهم
 آب حیوان درون تاریکی
 زد پی روشنی بدهر عالم
 ای پسر شو سیاه روی دوکون
 تا دوکونت شود اسیر ظلم
 زین سیاهی رسی بنور وجود
 هل سفیدی وشو سیاه رقم
 بو تراب آنزمان زعالم قدس
 هشت اندر سرای خاك قدم
 تا بری از مقدمات ظهور
 پی بسر نتیجه معظم
 کعبه دیگر نیست ای سالک
 در تن عالم صغیر آدم
 اندر اینجا علی روحانی
 زاده از مام نفس قدسی دم
 روح قدسی مذکر آمد نیز
 نفس قدسی مؤنث آمد هم

آن چو بوطالبست و ای طالب
 وین چو بنت الاسد شد ای همدم
 باهمه این هردو را کند تزویج
 نفس پاک پیر روشن دم
 زابد اندر حریم دل آن نور
 چون شد این دوییکدگر توام
 نام او شد سکینه معنی
 صورت او چو صورت آدم
 دل بود کعبه این سکینه صمد
 دل چو دیر آمد این سکینه صنم
 هرگز نیست این سکینه مخوان
 تو بنی آدمش هو الاعم
 شاهد غیب این سخن میگفت
 پرده برداشت چون ز سرگرم
 که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 روز جنگ احد چو پیغمبر
 شد ز انبوهی عدو مضطرب
 زو نهادند مهره اش تمام
 بفراز و نماند کس دیگر
 موج بحر سیاه کفر غریق
 خواست فلک وجود پیغمبر

آمد از حق ندا که ای احمد
استعانت بجوی از حیدر
تا در آرم ییاریت اینک
ز آستین جلال دست ظفر
تا رسد عون حقت از چپ و راست
جو اعانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد
در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش ادرکنی
از پس یا علی که از معبر
خاست آواز شیبه دلدل
تافت پس برق ذوالفقار دو سر
بود گفتی صدای عزرائیل
بانگ دلدل بنفی آن لشکر
رفت خاشاک عمر اعدا را
در زمان تیغ شاه چون صرصر
جان بجانان رسید یعنی خوش
مصطفی شاه را کشید ببر
چون در این عالم آنچه یافت وقوع
هست در شخص آدمی مضمحل
در وجود تو نیز دشت احد
هست قلب صنوبری پیکر

وان شئونات نفس غدارت
 هست انبوه لشکر کافر
 احمد عقلت اندر این میدان
 مانده تنها و بیکس و مضطر
 حیدرت عشق و ذوالفقار ذکر
 وان ندا جذب خالق اکبر
 احمد عقل را چو حیدر عشق
 گشت از سر جذب حق یاور
 بر کشد ذوالفقار لا وزند
 بر وجود قریش نفس شرر
 چون بشمشیر ذکر ساخت دل
 گشت پاک از سپاه فتنه و شر
 بکشد آن شاهد یگانه ز رخ
 یرده آنگه که برنشست غبر
 معنی لا اله الا هو
 گوش قلبت نیوشد از دلبر
 که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 احمد بت شکن خایلانه
 باعلی در حرم شد از خانه
 آن که بر قفل دل کلید عطاش
 زد پی فتح باب دندان

از غم فرقتش چو اهل عقول
 گشت نالان ستون حنا نه
 خواست تا دفتر رسالت خویش
 برساند به مهر شاهانه
 بهر تحزیب بت علی را گفت
 پیا به دوشم گذار مردانه
 بت شکستن بهانه بود غرض
 حیدرش پیا نهاد بر شانه
 بار عشق خدای را بر دوش
 اشتر حق کشید مستانه
 گشت از آن حول وقوه و قدرت
 عقل حیران و دنگ و دیوانه
 پنجه بت شکن گشود و فکند
 لات و طاغوت را ز بتخانه
 کرد واجب چوپاک کرد از بت
 بر خود و خلق طوف آن خانه
 حج صورتیست اینکه در اسلام
 شد یکی از جهات ششگانه
 حج معنیست طوف کعبه دل
 کان بود فیرض عقل فرزانه
 عشق حیدر چو در دلت پرداخت
 لات و عزای نفس بیگانه

وز غبار وجود اغیارت
 رفت جاروب ذکر کاشانه
 رو کند در دل تو یار شود
 شمع جمعت جمال جانانه
 نعمت الله را چو یافت دلت
 هر چه داری بده بشکرانه
 جان بشمع رخش بسوز چنانک
 عشق آموزد از تو پروانه
 گر دهی دل بحرف ما آید
 حرف عالم بگوش پروانه
 خواهی ار وصل گنج باد آور
 خانه را کوب و باش ویرانه
 سبجه بفکن یار یکتا را
 یاک دل آئی بترک صدانه
 در غم دوست پای یکتائی
 زن بفرق دوکون رندانه
 در خرابات عاشقان با ما
 پس در آی و بنوش پیمانه
 تا بجان تو عکس این معنی
 افتد از جام پیر میخانه
 که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله

چون بخم غدیر از ایزد
 بر نبی شد خطاب کای احمد
 سر بر آر از کلیم و کن بر خلق
 فاش اسرار شاه لم یولد
 هین مترس از خسان و کن ظاهر
 آن چه ز اسلام باشد آن مقصد
 با وجود علی چه داری باک
 ای سلیمان ملک جان از دد
 خیز و بر کش بروی یاجوجان
 ای سکندر ز نام حیدر سد
 بود عرفان خود مرا مقصود
 ز آفریش به جلوۀ اوحد
 گو بر اسلامیان ندارد سود
 بی تولای حیدر این اشهد
 کن تو تبلیغ امر ما بر خلق
 خواه گردد قبول و خواهی رد
 گشت در دم پیمبر راشد
 خلق را بر پیام حق ارشد
 بر خلاق ز عالی و دانی
 کرد اتمام حجت سرمد
 دست حیدر گرفت و گفت این دست
 هست دست خدای فرد صمد

کرده واجب بخلق تا محشر
 بیعت دست خویش را ایزد
 بشکنند هر که بیعت این دست
 گردد از باب کبریا مرتد
 اندز آن روز از صغیر و کبیر
 عهد بستند با ید ذوالید
 لیک بعد از نبی بر آن پیمان
 ماند باقی چهار تن بسند
 دل غدیر خم است و عقل نبی
 حیدرت عشق مطلق امجد
 در غدیر دل تو ای عارف
 پیر عقلت بعشق چون خواند
 چنگ بر زن بذیل او محکم
 تا رسی در سلوک بر مقصد
 مادر عقل طفل قلب ترا
 چون کند منقطم ز شیر رشد
 ز اهل منا شوی و سلمان وش
 سر این معنیت عیان گردد
 که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 یک جهت چون شدند در شب غار
 قسوم بر قتل سپید ابرار

امر حق شد براو که ای احمد
 امشب از مکه بست باید بار
 جای خود واگذار بر حیدر
 رو تو تنها ز شهر ذی کپسار
 تا من امشب بذات خویش شوم
 متر ترا در سرای بستر دار
 رفت و بگذاشت الغرض آتشاه
 خوابگه را بحیدر کرار
 خفت آنجا علی و زان خفتن
 بخت عارف ز خواب شد بیدار
 حسن در وصف عشق شد فانی
 عشق بر حسن جان چو کرد ایشاد
 وحدت آمد نماند غیرت عشق
 هیچ باقی بخانه جز دلدار
 نیمشب چون شدند جمع آور
 بر در حجره نبی کفار
 کس ندیدند جز علی کان بود
 خفته بر جای احمد مختار
 در زمان سطوت خداوندی
 خانه را ماند خالی از اغیار
 تا تو دانی که در سرای وجود
 بیشکی نیست جز یکی دلدار

خود نیوشد بگوش خویش ندا
 لمن الملك واحد القهار
 اوست باقی و مابقی فانی
 اوست پیدا و ماسوی پندار
 شاهد معنوی بخلوت دل
 گوید این فرد و میکند تکرار
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهری
 از عشق خویش در صدف ذات گوهری
 میباخت با جمال خود اما نهفته عشق
 پس خواست بر نمایش خود پاك پیکری
 تا حسن خود در آینه خویش بنگرد
 فرمود جلوه‌ئی و عیان ساخت مظهری
 آن مظهری که مثل نبود و مثل نبود
 خود بود و خود نمود بعنوان دیگری
 پس بر نهاد تاج لعمرک و را بسر
 یعنی ز فر عشق فروزنده افسری
 چون نور افسرش دوجهان را فرو گرفت
 هم خود شد او بنور تجلی منوری
 دلبر ز پرده بر شد و افکند پرده باز
 از بام رخ نمود و برخ بست گردی

یکتائیش چو بود منزله ز شبه و مثل
 بی شبه و مثل آمد و شد شمع محضری
 در دانه‌ئی که از انا عبد فسانه گفت
 دانند اهل دل که جزا نیست دلبری
 شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند
 باید شنید نکته عشق از قلندری
 دلدل پئی که برق بگردش نمی رسد
 عشق است و تو سوار خر لنگ لاغری
 رازی نهفته بود که بر مصدر عقول
 آمد خطاب بلغ یا ایها الرسول
 سلطان ذات پرده چو از چهره بر گرفت
 از کلك صنع پرده امکان صور گرفت
 خلوت نشین غیب بصعرا نهاد روی
 یکسر ظهور کوکبه‌اش بحرو بر گرفت
 عنقای قددت قدعش بر کشود بال
 قاف حدوث را همه درزیر پر گرفت
 از رحمتش وزید بیستان کائنات
 بادی و شاخها هم شد سبز و برگرفت
 تأثیر فاعلیت او را بعد خویش
 هر قابلیت پی فعل و اثر گرفت
 بحر وجود کرد باظهار جود موج
 هر شئی دامن از پی اخذ گهر گرفت

زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود
 کو عارفی که پوست فکند و نمر گرفت
 در این رماد کرم نهان برق آتشی است
 روشن از آن چراغ که تاکشت و فر گرفت
 رازیکه پرده دار حقیقت نهفته گفت
 بی پرده بین که نقش بدیوار و در گرفت
 عالم پر است از جلوات جمال یار
 زاهد نداشت دیده نشست و خبر گرفت
 افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت
 دی پیر می فروش برندان و سر گرفت
 کائینه مصطفی بود آئینه به علی است
 تصدیق این رجوع بمرآت صیقلی است
 زان پیشتر که رأیت هستی عیان شود
 پیدا نشانه ز شه بی نشان شود
 نوری از آن جمال منور علم زند
 حرفی از آن بیان چو شکر بیان شود
 یاقوتی از خزانه قدرت برون فتد
 رهن بهای آن همه دریا و کان شود
 بر وجه خویش آینه روبرو نهد
 در عکس خود ز بعد نمایش نهان شود
 خعلی کند ز نقطه لایتقسم نزول
 در عرض و طول سطح زمین ز زمان شود

از سر کنت کنز فتد پرده خفاء
 تفسیر آن بخلقت کون و مکان شود
 گیسو گشاید آن بت و هر جا بشهر و کوی
 افسانه های دلبریش داستان شود
 از تاب آن عرق که بعارض نشسته داشت
 صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
 سرو قدش که در چمن حسن و دلبری
 مانند خود نداشت بنازی چمن شود
 در انجمن سواره ز خلوت سرای قدس
 با صد هزار جلوه به تنهاروان شود
 حد زبان ستایش او نیست پیش از آنک
 گویا بحمد حضرت ذاتش زبان شود
 اسم و صفت نبود و نبی و ولی نبود
 بود آن علی و هیچ بغیر از علی نبود
 آمد برون ز خلوت اجلال شاه عشق
 سر تا بسر گرفت جهان را سپاه عشق
 فیروز روز آنکه بصد عجز وانکسار
 جان آورد نیاز و نشیند براه عشق
 اینک سواره میکند از راه دل عبور
 حمزید تا کشیم دل اندر پناه عشق
 دارید دل نگاه که آن شاه تند نحو
 خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق

اخبار کرده اند که قربانی آورد
 عاشق که عبورش در پیشگاه عشق
 حاضر شوید جمله که پاد در رکاب کرد
 در بر قبای شاهی و بر سر کلاه عشق
 ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید
 کز يك خطا شویم همه رو سیاه عشق
 درویش از گناه و صواب است بی خبر
 در کیش ماست غفلت از شه گناه عشق
 او ناظر دل است که تاسوز دل کراست
 یا از کدام سینه بلند است آه عشق
 دل نیست آنکه نیست پریشان زلف یار
 عشق است شاهد دل و هم دل گواه عشق
 شکرانه که چشم حسودش ندید و گشت
 طالع ز بام طالع درویش ماه عشق
 ساقی پیاله بخش حریفان مستدا
 آور بطبع صوفی حیدر پرست را
 زان می که چون بهجام زمینا محل کند
 از رنگ و بوی مشکل افکار حل کند
 رجعت دهد حواس پراکنده را بمغز
 چون خاکها که باد بیکجای تل کند
 تا جسم را چگونه معاد است در زمان
 راجع بجسم جان را بهر مثل کند

جایز شود اعاده معدوم بر حکیم
 چون عمر رفته آرد و دفع علل کند
 عظم رمیم را دم روح القدس دهد
 نفس خلیل را یقین بی خلل کند
 اعضای مرده را بحیات ابد کشد
 اجساد تیره را بصفای ازل کند
 هر رتبه را ز ملک و ملک برتری دهد
 هر قوه را ز عقل مجرد اجل کند
 معلول را ز علت اولی برون برد
 ذرات را بشمس حقیقت بدل کند
 زان پیشتر که در رگ شریان کند نفوذ
 چون خسروان بشوکت شاهی عمل کند
 در ملک جسم بیرق امن و امان زند
 زنجیر عدل گردن دیو و دغل کند
 هر چیز جز ولایت مولای عالم است
 از دل برون و عشق ورا ماحصل کند
 شاهی که ثابت است بوحدت وجود او
 اعلی است از تقید و اطلاق بود او
 مطرب که گرم باد دم از عشق هر دمش
 گفت آنکه را تو خوانی در ذات اقدمش
 مطلق بود ز جوهر و اعراض و شبه و مثل
 اشیا ز جزو و کل همه غرقند در یمش

در ذات و در صفت نه مقید نه مطلق است
 وز شرط و وصف دانی اعلی و اعظمش
 خواندند انبیا همه سلطان قاهرش
 دیدند اولیا همه خلاق عالمش
 پوشید دل قفرو غنا هشت و بنده گشت
 با ما کشید ساغر و دیدیم آدمش
 کردیم سیال و مه بخرابات خدمتش
 بودیم روز و شب بمناجات همدش
 بر چنگ ما فزود شرافت ز نغمه اش
 بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش
 گفتند بد چو طفل بگهواره حیدرش
 خواندند روز جنگ ابر باره ضیغمش
 معبد بد از نماز گه گریه قلزمش
 میدان گه نبرد شد از خنده خرمش
 با یکجهان سپاه چو میگشت حمله‌ور
 میزد نسیم فتح پناهی به پرچمش
 بر کار او نبرد غرض راه کس جز آنکه
 دارند عارفان بخدائی مسلمش
 یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود
 میگفت بنده ام من و سلطان ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی
 وندر درون پرده خود اسرار وحدتی
 در سر خود حقیقت اشیا توئی و پس
 غیر از تو کس نداد نشان از حقیقتی
 معلول تست هر چه بجز ذات پاک تسبیح
 کاندز ظهور ذاتی خود عین علتی
 تا رهنما نگشت چراغ هدایت
 تصدیق مرسلی ننمودند امتی
 میگفتمی ز قدرت و علم تواندکی است
 جز علم و قدرت تو بدار علم و قدرتی
 آئینه حدود از آن شاهد قدیم
 زیباتر از جمال تو ننمود طلعتی
 عهد ولایت تو بخالقان فریضه گشت
 کنی ورنه یافت گوهر اسلام قیمتی
 شاهاکرم بذات تو ختم است در دو کون
 عیب مرا پیوش بدامان رافتی
 عصیان ذخیره کرده ام از قاف تا بقاف
 گر قابل حضور توأم نیست طاعتی
 بز دو که کریم خطا بهتر از ثواب
 گر ما مقصیریم تو دریای رحمتی

هر کس امیدوار بفعلی و من بر آنک
آرند مژده ام که گنهکار حضرتی
غیر از بیان تو قصد صفی نبود

اینجا اگر که یا بغلط یافت نسبتی

مارا ز مجرمان در خود حساب کن
خواهی ببخش و خواهی افزون عذاب کن

مسطات

بشناختمت در همه جا ای بت عیار
بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
پوشی رخ اگر چند بصد، پرده اسرار
ورفکنی از طلعت خود پرده بیکبار
هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
در ظلمت، آنگونه شناسم که در انوار
در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
در حلقه مستان می و پیمانه تو بودی
در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی
دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
بر موی خبود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبزه و در میکده زنا
من رخ چونمودی بتمنای تو بودم
در جلوه تو محو تماشای تو بودم

افتاده به پیش قد رعناى تو بودم
چون سایه بهمراهى بالای تو بودم
در عین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تو از خانه بیابان
زان پیش که آواره بصحرای تو گردم
از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
در فرق زجمع تو هویدای تو گردم
در انجمن بینم و رسوای تو گردم
در مجلس مستان توصیهای تو گردم
سر مست در آیم بدر از خانه خمار
در کوی تو حالى که مرا بود نکو بود
من از پی روپوش بودم همه او بود
رو سوی توام بود نه رو بود نه سو بود
این آب که در کوزه و جام است بجو بود
دل در شکن طره آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بود از سلسله ناچار
روزی که نبودی اثر از عالم و افلاك
بودی سر عشاق بسی بسته بفتراك
میداد مرا عشق تو تعلیم به لولاك
چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاك
گر خاك شدم نیستم از خاك شدن باك
از خاك شوم باعث افلاك دگر بار

گشتی متجلی چو در آئینه اعیان
 اشیا همه گردید در آن جلوه نمایان
 اشیا نبود غیر شئونات فراوان
 کز حسن تو بنموده در آئینه امکان
 جز موبود زلف و خط و ابرو و مژگان
 جز آب نباشد شطو جوی ویم و زخار
 چون لب بشکر خنده گشودی و تکلم
 افتاد دگر عقل بوسواس تجسم
 کو را ز دهان دور بود راه توهم
 آمد ز کجا اینهمه گفتار و تبسم
 ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه در او گم
 بنمود چسان روی در آئینه به آثار
 در راه نبی کرد فدا جان گرامی
 در بستر او خفت بعنوان غلامی
 بنمود ره و رسم حقیقت بتمامی
 کاینگونه نهد نفس زخود خواهی و خامی
 ممتاز شود هادی صفوت ز حرامی
 هر بیهوده گردی نشود قافله سالار
 حکمش که سق یافت ز نائیر ز تقدیر
 حکمت هم از وی که بود دور ز تغییر
 بازو رکف قنبر او پنجه نهد شیر
 در پیش تـك دلدل او چرخ زمین گیر

بر جنگ بدانگونه مصمم که بنخجیر
 بر مرگ بدانگونه مهیا که بایشان
 سر گز نشنیدیم ز مردان قبائل
 يك مرد که با او زرهی بود مقابل
 در رزم چنان شاد که در بزم امائل
 میدان قتالش بهمانسان که محافل
 بیفرق نبردش ز دیگر گونه مشاغل
 لایشغله شأن صفت اوست بکردار
 روزی که بد از بهرغزا معرکه اندوز
 فیروزتر آن روز براو بود ز نوروز
 شیران شکاریش که رزم کم از یوز
 افروختی از شعله شمشیر جهانسوز
 ناری که از او سوخت تن خصم بدآموز
 برقی که از او خست دل دیو تبه کار
 آن روز که میزد بصف معرکه اورنگ
 میرفت دل از دست هر بران قوی چنگ
 ناگشته رکابش ز پی حمله گران سنگ
 میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ
 نموده هنوز او بسوی تاختن آهنگ
 میگشت ز هر سو عالم کفر نگونسار
 میبود ابر باره یکی قلمز آتش
 پر جوش و قوی هوش و جلو بند و سپه کش

میشد زخروشش ملک‌الموت مشوش
 تا روح‌کرا زود کند قبض بناخوش
 هر گوشه ز خون دامنۀ دشت منقش
 چونانکه در اردی ز شقایق رخ گلزار
 زان پیش‌که در جنگ کند عزم سواری
 شیران جهانگیر و هژبران شکاری
 بودند بهر پشته و بیغوله فراری
 یا در دهن‌مار و دل‌مور حصاری
 نا گشته مقابل متواتر متواری
 بودند دلیران به پس دره و دیوار
 در معرکه تازی و تکاپوی و تکاور
 میکرد بگرد آینه مهر مکدر
 وز ولولۀ کوفتن و کندن و کیفر
 میبرد ز سر هوش هژبران تناور
 میامد و میرفت پس از خشم مکرر
 سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و کرار
 تیغش همه چون باد خزان بود مجرب
 در ریختن برگ رزان غیر مرتب
 هی ریخت سر مرد و تن مرده ز مرکب
 آورد گه از پشت و پی و مرفق و منکب
 وز کنف و کف و سینه و سر بود لبالب
 وز پیکرو بر روی هم افتاده بخروار

تا چشم همی دید ز اسپاه منسق
 وز لشکر همدوش و سواران هم ابلق
 هی بود ز مرکب تن بی راس معلق
 هم روح ز اجساد بیک نظم مطلق
 هم دشت ز مقتول بیکدست مطبق
 هم اسب ز انتقال بیکبار سبکبار
 ز آشوب و هیاهوی و تکابوی و تبطل
 میبود چو سیماب زمینش بتزلزل
 گر معرکه میبود بر از رستم زابل
 کس هیچ نمیدید بجز راکب و دلدل
 میریخت چو باران بزمین کله و کاکل
 میرفت بغارت زیلان جوشن و دستار
 هرگاه که در معرکه میخواست هم آورد
 میگشت ز آوازه او ز گویان زرد
 خون در تن هریک شدی از هیبت او سرد
 جبریل که بود از همه در منقبتش فرد
 میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد
 هم بلکه در این دار جز او نبود دیار
 حرفی است که میرد گرو تیغ وی از برق
 کی میگردد برق هم از غرب و هم از شرق
 در حال شکافد بیکبارقه صد فرق
 صد فلك شود هر دم از او دریم خون غرق

از ابر نیام از بجهد بر اثر خرق
 بادشت کندکوه و کمر راهمه هموار
 گر مشیت زدی بر سر و کتفی پی ناموس
 میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس
 گر خصم بدش زهره گیو و فر کاوس
 از هستی خود بود در آن هائله مأیوس
 با جلوه ترا وراپی تیر از پرتاوس
 خوش رنگ ترا ورا دم تیغ ازلب دلداد
 می‌تاخت چو در معرکه بی وحشت و پرهیز
 امواج بالا خاستی از بحر خطر خیز
 گردان قوی چنگ زمیدان غم انگیز
 بودند بیک لحظه پراکنده و نا چیز
 غربال فنا بود که میگشت اجل ییز
 یا ابرقضا بود که میبود بلا بار
 بس مرکب صحرائی بیصاحب خسته
 بودند دوان هر طرف افسار گسسته
 وان قوم بماننده افواج شکسته
 هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته
 در هر قدمی کشته و افتاده و بسته
 بسیار تر از موج یم و ریزش کهسار
 بر رزم بیک عزم چو میگشت مهیا
 با آنکه عدو بود بانبوه صف آرا

او را روش این بود که میرفت بنه‌ها
 زیرا که بی‌کثائی خود بود هویدا
 یار همه کس بود و بذات از همه یکتا
 وز وحدت خود نیز در آیات نمودار
 این بود جهادش که بظاهر بود اصغر
 هم نیز جهادِ یست و را اعظم و اکبر
 و آن کشتن نفس است که فرموده پیمبر
 بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر
 هم نفس بدان مرتبه مغلوب و مستخر
 در پنجه قهرش که بدی قلعه کفار
 دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه
 حق خواند در این هر دو جهادش اسدالله
 نگذاشت در آن هر دو غزای هر دو راه
 سد کرد ثغوری که از آن خصم بد آگاه
 شد راه روان را همگی کار بدخواه
 بنمود چنان راه کز او بود سزاوار
 اقطاب براینند که آن جلوه مشهور
 کاول متجلی شد از آن طلعت مستور
 پیداست که بوده است همان روی و همان نور
 بودند خلائق ز شناسائی او کور
 زان جلوه که فرمود در آئینه منصور
 آواز انا الحق به هنوز آید از دار
 ای آنکه توئی شاه در ادوار ولایت
 هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت

در فقر ولای تو صفی را بود آیت
 دارد ز تو در هر نفس امید عنایت
 بر وی ز تو زبیده بود عفو جنایت
 کاورا بهر آن لغزش و عیبی بود اقرار
 بودم چو گیاهی بگاستان تو معیوب
 گشتم بشای تو گلی تازه و مرغوب
 نگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب
 مغلوب نگشت آنکه شد از حق تو منسوب
 اکنون تو منسوبم اگر زشتم اگر خوب
 در گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار
 بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم
 کاینست يك از خاك نشینان زمینم
 با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم
 پوشیدی و کردی ز چنان حال چنینم
 نبود عجبی ز آنکه تو آنی و من اینم
 تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار

تو بریچهره مرا از مردم بالائی

که در آئمی و بچشم اندر مینائی

دل هر دل شده یا بی بر بانی

یا که خون سازی از دیده بیالائی

ببری و در که کنی خون تو دل آرائی

بدل آرائی و دل بردن میشائی

میرود بینم دل از بر من کم کم

بکمندى همه چین در چین خم در خم

جو بچشم آید پا بنهم باشدیم

گو تو ما نا پری است این نه بنی آدم

که نهان دل برد از آدمیان مردم

ور بود آدم با کس نبود توأم

چاباك آنگونه دل از کف برد آنمهوش

که بتساید بمثل مومی از آتش

آدمی یا که کند از دیدن پریان غش

وین گوارنده بود مارا نی ناخوش

چه گوارنده ترازا اینکه بتی دلکش

برد ازها دل با آنهمه هشت و بش

تتوان بسنن بر رویش هم درها

ور به بندی کشد از هر در اوسر ها

از هوا آید پنداری بی پرها

بندد ازهرسو بر هرکس معبرها

بروش خیزد از لعلش گوهر ها
 بسخن ریزد از لعلش شکر ها
 بکفش باشد چون گوئی این گردون
 دهدت بازی چند از بوی افلاطون
 نبود چیزی پیش خرد و قانون
 نتوان بردن جانی ز کفش بیرون
 جان کم از گیری پیشش کندت افزون
 بنهد منت و زکس نشود ممنون
 آنقدر چابک و پرمایه و حرف افکن
 همه باشندش در فهم سخن کودن
 پیش او باشد چندان که سخن روشن
 ننهد وزنی بر گفته و برگفتن
 بجوی گیرد نه دانه و نه خرمن
 بل گذارد بسخن جرمت بر گردن
 بچه اندازه تو ای شوخ زبر دستی
 که بردی دل و بر گیسو پیوستی
 نشدم آگه کی بردی و کی بستی
 همچو هشیاری کاید بسر مستی
 در ره دل بکدامین سو بنشستی
 که ندیدت کس بادامی یاشستی
 گفته بودندم ایمه که تو عیاری
 کله مردم از سر همه برداری

بیری آنچه بچالاکی و طراری
 نگذاری نه دهی پس نه نگهداری
 و گر آید زبیش کس توبه نگذاری
 چو بره بینش از طعنه بیمازاری
 سر مردم بزبان پیچی در گفته
 نشوی گاه سخن گفتن آشفته
 گفته‌ها کانسان کس هیچ به نشنفته
 پس بدلهای روی آهسته و بنهفته
 همچو عیاری کاید بسر خفته
 خانه‌بیند چو شود بیدار اورفته
 من بر اینم که توایشوخ پری پیکر
 بدرت بوده ملک یاپریت مادر
 زانکه آئی زدر بسته بکاخ اندر
 همچو آن صورت کاندردل عارف سر
 بدر آرد چورخ آدم در منظر
 و آدم است آن نه چو آدمهادر محضر
 بود اعلی مثل آن فهمی اگر یانی
 نه که مثلی بود اورا که برد کس پی
 نه باو ماند چیزی نه بچیزی وی
 داریش گر بنظر لیس کمثله شئی
 چو در آید شود اندیشه اشیا طی
 نشاء پیدا نه و پیداست نشاط از می

تو نپنداری کانسورت الهی
 بود آن صہبا یاساقی برواهی
 بل بساقی بود آن باقی اگرخواهی
 آردش ساقی درساغر ز آگاهی
 چو بنوشی رسد نشاء بناگاهی
 کندت ساقی در اینہمہ ہمراہی
 غنہ آن می فکر است و خمش وحدت
 پرورش یابد بانفخہ از جنت
 گرمی عشق بجوش آردش از فکرت
 پس شود صافی چون روحی بی کثرت
 دل نوشندہ از آن افتد در حیرت
 کہ حقیقت بود این یا معنی یا صورت
 چون بدل آید بیرون نرود ہرگز
 نیست در خارج پیدا شدنش جایز
 جز کہ بر حکمتی از آیت یا معجز
 ہمچو بر مریم کآمد ملکی ذی عز
 یا کہ او دیدش چون رفت برون ازدز
 از ہمان چشمی کویند بی حاجز
 باشد آن صورت از یک پیر از یک شہ
 اندر آید بدل از یک حیث از یک رہ
 تابد آن نور از یک مہر از یک مہ
 متعدد نشود ہرگز بر ناگہ

تا نه بیند رخ رحمتعلی از اله
 دل زیکتائی هرگز نشود آگه
 من و دل دانیم آن طلعت روحانی
 که نه هرگز بتکثر بود ارزانی
 زانکه آن چهره نه جسمست نه جسمانی
 اولی باشد کورا نبود ثانی
 لیک از غیبش شاید بسراخوانی
 هم تو اش بینی بر صورت انسانی
 چونکه ساکن شود آن صورت در سینه
 دل و جان یابد تسکین و طمأنینه
 وجه غیب آید و گیرد زدل آئینه
 بتو گوید سخن آن دلبر دیرینه
 زاول شنبه تا آخر آدینه
 گنج مخفی را دل گردد گنجینه
 گفتمش روزی کی عالی از اندیشه
 صورت از معنی مکفی است در این پیشه
 گفت بر صورت شیرت نبود بیشه
 به پری لیک توان برد پی از شیشه
 شجر از شاخه نباشد بود از ریشه
 بین که بر شاخه فکرت نرنی تیشه
 شجر و شاخه وریشه است همه با هم
 شجر و شاخه ز ریشه است ولی محکم

اثر از ریشه رسد بر شاخ هر دم
 زاده از مریم عیسی نبود مبهم
 داده روح القدس از غیش کردم
 پسر روح او را کس خواند فافهم
 لیک آبست زجبریل نشد هر زن
 خاصه کان زانیه باشد نه نکو دامن
 مریمی باید باتأیید از ذوالمنن
 تاشود از دم روح القدس آبستن
 پس مسیحا نفسی زاید کامل فن
 که دل مرده زوی زنده شود در تن
 تا نپنداری صوفی است هر ابلیسی
 احمقی خامی کوتاه نظری پیسی
 نشده همدم عیسائی و ادریسی
 که بیاموزد رسم وره تقدیسی
 تشکیبد بوی الا که قدح لیس
 کو گلی زان باغ ارن بود تدلیسی
 بتو زاسرار حقیقت قدری گفتم
 آنچه بد درخور توضیح به نهفتم
 من بآن منطق هنگام سخن جفتم
 همه آن گویم که گوید واشنفتم
 بس گهرهای معانی به بیان سفتم
 نیک دریاب که راهت بصفا رفتم

بانو گویم سخنی دیگر اندر سر
 مکن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر
 آنکه کس نبود بردیدن او قادر
 عقلمها یکجا از معرفتش قاصر
 حس کنند در کش این ناید در خاطر
 جز تو او گردی و آنکه شویش ناظر
 هر چه تو بیرون از خود روی او آید
 تا تو نهمانی او ماند و این شاید
 بجز او چیزی یکجو ز تو ننماید
 همه او باشد و او بالذو او باید
 فکرتی میرد چون فکرت نو زاید
 تا دگر چیزی بر اصل تو بفزاید
 بس غیور است او بر طاعت نیکویش
 هیچ نگذارد غیری نگرده سویش
 تا کسی باقی است از هستی یکمیش
 نتواند دید یک موئی زابرویش
 جز کسی کوشد فانی ز خود و خودیش
 گردد او ناظر از چشمش برویش
 وادئی کانبجا سیمرخ پر اندازد
 در خور از عصفور نبود که پیر نازد
 جز که از هستی یکباره پیرازد
 وانگهی خود را هم پر ملک سازد

ملک ار چند دل و هوش بازد
 آنکه داند نبرد پی بخرد نازد
 سالها من خود هم پر ملک بودم
 راهها را همه پی بردم و پیمودم
 قطع هر وادی و هر مرحله بنمودم
 هر دری را زدم و بستم و بگشودم
 ز آنهمه غیر تحیر به نیفزودم
 بیش پای خود بنشستم و آسودم

واجبی هویدا گشت در لباس امکانی
 با شروط مولائی باشون سلطانی
 واحدی و آلهی لا بشرط و فردانی
 بود فرد و لایعرف گشت مردمیدانی
 درد نو خود عالی در علو خود دانی
 غیر وجهه هالک غیر ذاته فانی
 بحر وحدت مطلق در ازل تلاطم کرد
 جوش تابروی از قعر لحظه لحظه قلم کرد
 نور حسن خود تابان بر سپهر و انجم کرد
 تاندا ندش هر کس رخ بهفت پی گم کرد
 شد بیزم میخواران در قدح می از خم کرد
 هر که خود را از آن می گشت غرق بحر حیرانی
 در حجاب وحدت بود بر جمال خو مایل
 عشق او بخود آراست صدهزار گون محفل

و ندران محافل گشت از هزار در داخل
 يك نگاهش از خود برد آنچه دیده در ره دل
 دل نه آنکه بود از غیر غیره هوا لباطل
 هم دل او و هم دلدار هم بنا هم بانی
 صدهزار آئینه هشت پیش رخسارش
 وز هر آن یکی گردید جلوه گر در آناش
 عشق پرده سوز آورد از حرم بیازارش
 کس نبود تا گردد در نظر خریدارش
 شد روان تماشا را خود بکل اطوارش
 تا جمال خود بیند خود بعین وحدانی
 شد بیباغ و رخ بگشود آب و رنگ بر گل داد
 حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد
 سبزه رامزین کرد سرور را تمایل داد
 بر شقایق و نسرين رونق و تجمل داد
 ناز بر سمن آموخت شاهی بسنبیل داد
 اینچنین کند هر جانفخه های رحمانی
 بر چمن یکی بگذر تا رخس چو من بینی
 آب و رنگ رخسارش در گل و سمن بینی
 از لطافت نسرين لطف آن بدن بینی
 نی که لطف نسرين است چون تنش که تن بینی
 حسن یوسف آن نبود کش به پیرهن بینی
 چشم حسن بین خواهد عشق پیر کنعانی

حسن پرده در هر جا خود نما و خود ساز است
 لن ترانی ار گوید از تجمل و ناز است
 باب رؤیتش هر دم بهر عاشقان باز است
 رب ارنی از عاشق جذب یار طناز است
 پیش عاشق و معشوق زین روش دو صد راز است
 بیخبر بوند اغیار زان رموز پنهانی
 آنکه را که اندر سر شور و عشق و مستی نیست
 در وجود او یکجو جذبۀ الستی نیست
 هم بلوح او نقشی غیر خود پرستی نیست
 ره بهستی آن یابد کش نشان ز هستی نیست
 در علو آثارش احتمال پستی نیست
 همچو فوق هر دستی دست شیر یزدانی
 یکه تاز در یاد قلعه کو بخیبر کن
 بت بر افکن از کعبه ریشه بر کن از دشمن
 در قتال خصم آتش در نبرد مرد آهن
 گاه رزم در میدان صف شکاف و شیر افکن
 میشکافت بر تنها از نهیب او جوشن
 روز سر کشان از وی همچو شام ظلمانی
 در غزای اسلامی تیره روز شیران کرد
 در جهاد عرفانی ملک نفس ویران کرد
 رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد
 مر صفیعلی شه را افتخار پیران کرد

در طریقت و بیعت دست دستگیران کرد
 اینچنین بقا بخشد بر کسی که شد فانی
 از فنای درویشان واقف ارشوی اندك
 برفنای خود کوشی از خودی شوی مندك
 از صهیفه هستی تنش خود نمائی حاك
 پس بحق شوی باقی بر یقین رسی از شك
 چشم دیو بر بندی کاودو بیند آدم يك
 سر علم الاسماء این بود اگر دانی
 زان بجای احمد خفت مرتضای کامل دم
 چون فزون بهستی بود بی خودیت از عالم
 تا بعارف آموزد نکته لقد کرم
 یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم
 یابی از کمی بیشی بیش خود چو گیری کم
 خواهد ابر کسی برهان گو خود اینت برهانی
 سوره بردودر حج خواند سوی مکه او تنها
 یعنی آنکه پیدانیست بر کس آن منم پیدا
 در کفم کم از گاهی است این سپهر و مافیها
 خصم اگر بود کوهی میربایمش از جا
 خارو خس فتدی کسو وقت جنبش دریا
 کاه و کوه یکسانست پیش یم بطوفانی
 کافری خیو افکند در نبرد بر رویش
 خود ز فعل آن بدخو متقلب نشد خویش

ترك قتل او فرمود بر گشود بازویش
 کی بود کسی واقف از خصال نیکویش
 جز کسی که پیوسته بامحیط او جویش
 صوفیان صافی دم عارفان ربانی
 من زیمن اقبالش چون شدم بمیخانه
 دیدم آتش افروزی دلفریب و فرزانه
 هر که میرسید از راه آنحریف جانانه
 باده اش به پیمودی پی‌پی به پیمانه
 تانمودی از مستی ترك عقل و افسانه
 عالم دگر دیدی از جهان اعیانی
 روی خلق آنعالم همچو مهر تابنده
 از صفات خود مرده بر حیات حق زنده
 جان زجان و تن رسته دل زماسوی کنده
 فارغ اندر استغراق از گذشته و آینده
 با چنین شهنشاهی پیش مرتضی بنده
 از یقین درویشی نه از گمان شیطانی
 اهل ظن و صورت را هل بجا که معذورند
 بردغل دورویی دل بسته‌اند و مشهورند
 بر هوای تن سرخوش و ز جمال جان کورند
 هر زمان ز اهل الله بر بهانه دورند
 چون خفاش ظلمت جو در عناد بانورند
 باولی حق در جنگ بر مراد سفیانی

صلح و جنگ این دونان ای پسر پی نان است
 نی که آن معاویه دیو یا سلیمان است
 وانکه رسته زین اغراض یا شاه مردانست
 بر هر آنچه شده نگام دان که مردمیدانست
 بر غزا چو شد نوبت پور زال دستانست
 بر فنا چو شده نگام عارفیست سبحانی
 من بتجربت امروز از جهانیان یشم
 وز جهانیان یکسری ز طمع و تشویشم
 تا همی نه پنداری گوشه گیر و درویشم
 از دو کون بیگانه با هر ان تنی خویشم
 خلق و خوی هر کس هست چون نوشته در پیشم
 نادر است اگر باشد کس بخوی انسانی
 خصلت نکو و اول صدق و دیگر انصافست
 هر که دارد این خصلت دل ز ناحقش صافست
 قلب صافی از ناحق کامل اندر او صافست
 کامل الصفات از حق مستحق الطافست
 لطف حق چو شد شامل مرد قطب اعرافست
 یا نبی کامل دم یا علی عمرانی
 قصه خلافت را و اگذار و بیغم شو
 از فدک ممکن صحبت از فلک مقدم شو
 هستی از بنی آدم چون پدر مکرم شو
 یا بفرق عالم زن سرفراز عالم شو

در حریم میخانه خر قه سوزو محرم شو
 بالباس ازرق نیست ره بکوی عربانی
 جای معرفت ایجان خانقاه و مسجد نیست
 زانکه واحد مطلق بر مکان مقید نیست
 دل سرای تو حید است معبد و مشاهد نیست
 دیرو کعبه یکسان است گرد آن موحد نیست
 تیغ و نی چه حاصل چون بازوی مجاهد نیست
 تاکر است در اسلام معنی مسلمانی

در شهر مابقی است که بر جان بود امیر
 چالاک و چست و چابک و عیار و شیر گیر
 در شاهی یگانه و در دلبری دلیر
 هر جا دلیست در خم زلفش بود اسیر
 نبود بجز در آینه حسن و را نظیر
 خندیدنش چو خنده شیر است در نظر
 خندد ولی بگرید از آن خنده شیرین
 درد زخنده زهره شیران پیل بر
 ایدل نما زخنده شیر افکنش حذر
 کز وی هزار بلم باور خورده تیر
 بر مور اگر بچشم عنایت کند نگاه
 مانا رباید از سر مریم و مه گلاه
 بروی زمکر دیو سلیمان برد پناه
 بر چشم بندگان درش همچو پر کاه

دنيا کجا که ملک دو عالم بود حقیر
 سرپا برهنگان درش از ره رضا
 یکسر زنند بر سر کونین پشت پا
 هم بندگان مجرم آن شاه ذوالعطا
 هستند گرچه خویش زسرتا بپا خطا
 بخشند جرم عالم را آدم بعون پیر
 مستمان جام باده ابریزش ابیعب
 دریا بامپ کشند و بد بر لب زنند لب
 مردان حق دهند و امیران حق طلب
 جانشان عری زهیلأ عذت و سبب
 لبشان جشم ز قانله قلت و کثیر
 از مهر شاه سینۀ آن بندگان خبر
 همچون صدف بگلزه جانست پر زدر
 چون هسنشان زکوی خرابات آبخور
 خمخانه را کشند و نه چون خم شوند پر
 میخانه را خورند و نه از می شوند سر
 هریک ز یمن طالع فیر و زو فریخت
 بر لاهکان کشیده از این دل خاک رخت
 گردیده عرش اعظمشان نخت و ز نخت
 دلباشود ز سطوت ذوالعرش لخت لخت
 چون بر زنند تکیه ز اجلال بر سریر

دوشم که بود دل زغم عشق پرز شور
 سوزان بنار فرقم این جان ناصبور
 ناگه کشید جذبه عشقم بکوه طور
 بر کوی آن نگار بر انداخت دل عور
 در خاک آن بهشت بر اندوخت جان عبور
 عالی دری رفیعتر از عالم قیاس
 گشتم عیان که عرش بد آن سطح رامماس
 عتقای عقل مدرك و سیم رخ و هم ناس
 در اولین دریچه آن درگاه از هراس
 افکنده بال و پنجه و متقار ناگزیر
 ترسای مغی براه در آنجا دم دلبل
 آمدپی دخول در آن حصر تم دخیل
 بردم در آن حرم که نبدم حرمش خلیل
 بستر نموده حاجبش از پیر جبرئیل
 بر چشم او دو کون کم از قدر یک شعیر
 دیدم نشسته پیر بصدور مغان چو یم
 از میکشان حریم وزوی صدر محترم
 عیسی دمی که بود مسیحش یک از خدم
 هر دم هزار عیسیش احیا ز دم
 حاجات خلق جمله و رانقش در ضمیر
 رازی که دیده اند در آئینه اهل جام
 سرتاسر معاینه او را زخشت شام

دل‌های آن گروه که در عشق آن همام

بد در ثبات سخت تراز آهن و رخام

یکجا بدست قدرت او نرم چون خمیر

بر دور پیر مصطبه رندان باده نوش

بنشسته فارغ از دوجهان دوش تابدوش

بر دور جام و نغمه نی جمله چشم و گوش

مستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هوش

رندانه پشت پا زده بر فرق ماه و تیر

از عقل فرق بین همه را جان پاك فرد

پوشیده جمله چشم ز تمیز سرخ و زرد

غافل ز غیر یار چه درمان بود چه درد

وارسته از خیال که گردون کدام و گرد

بیگانه زان تمیز که بالا کجا و زیر

ساقی در انتظار که زان واجب الوجود

دیگر کدام بنده شود مستحق جود

کافتادمش بخاك من رسته از قیود

دادم پس از سجود بیگنائیش درود

خواندم پس از درود بهر حاجتش خیر

اندر طلب چو پاك ز هستی شدم فنا

برداشت سر بسوی من آن خسرو بقا

آنسان که درد خسته دلانرا کند دوا

گفتا که کیستی و چه حاجت ترا بما

گفتم گدای سائل و محتاج و مستجیر
 پیرم چو یافت از اثرات وجود طی
 باقی نه هیچ از اثرم غیر مهروی
 بر زد نهیب ساقی سرمست را که هی
 آتش فکن بخرم جانم ز جام می
 تا زان شراب نفس حرونش شود ستیر
 برداشت چست و چابک ساقی پاک ذیل
 پیمانه که بود بمستان خیل کیل
 از وی نموده نواب حقیقت کمیل میل
 هر دم از او رسیده بتکمیل صدکمیل
 کسب ضیاء کرده از او مهر مستنیر
 لبریز کرد زان می سوزنده تر ز نار
 زان آتشی که سوخت ز منصور اختیار
 زان می کشید و گشت انا الحق سرابدار
 دادم بدست و گفت ستغفار کن سه بار
 از هستی وجود که جرمی است بس کبیر
 بگرفتم و کشیدم چون جام را بسر
 آتش گرفت جانم از آن باده سر بسر
 فارغ شدم ز دغدغه خیر و خوف شر
 ز آثار من نماند بجز صورتی اثر
 زان صورتی که گشت اسیر دهمش اثر

شد پوز بند و سوسه ام عشق تیز دست
 کآمد بدست و پنجه و سواس راشکست
 جانم ز بند تفرقه و قید جمع رست
 یکسر فتادم از خرد و هوش دنگت مست
 شد ماسوی فرامشم از خاطر خطیر
 روح صعود کرده چو از عالم عقول
 در تنگنای جسم عنان داد بر نزول
 گفتم سروش غیب ز اسرار مایقول
 کاینک بهوش باش تو ای حامل جهول
 تا در عیان ز معنی وحدت شوی خبیر
 کردم چو دیده باز در آئینه روبرو
 شد سر لاله موجه مرا در او
 یعنی نبد معاینه ز آئینه غیر هو
 بود آنچه در بساط ز جام می و کدو
 باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر
 صبحست ای ندیم چو افتاده خممار
 شد طالع آفتاب سر از خواب غم بر آر
 چون نفی غیر میکند اثبات کرد کار
 زان می که نفی غیر کند ساغری بیار
 تا دل شود ز صیقل رشحات او منیر
 بر خیز تا کشیم برسم قلندری
 جام قلندرانه ز صهبای حیدری

برتر ز نیم خیمه ازین چرخ چنبری
 یاباد مگر وجود صفات منوری
 بینا شود بنور حق این دیده‌ضریر
 تا آنکه دور دوره بخشایش وعطاست
 هر مجرمی مؤید الطاف کبریاست
 بیرون عطا و رحمت بیچونی از چراست
 عالم تمام غرق یم رحمت خداست
 می‌نوش و باش منتظر رحمت ای فقیر

خواهم ایدل میجو دیدارت کنم
 جلوه گاه روی دلدارت کنم
 واله آن ماه رخسارت کنم
 بستن آن زلف طراوت کنم
 در بالای عشق دلدارت کنم
 تا شوی آواره از شهر و دیار
 تاشوی بیگانه از خوبش و تبار
 بگسلی زنجیر عقل و اختیار
 سر بصحرا پس نهی دیوانه وار
 پای بند طره یارت کنم
 دوش کز من گشت خالی جای من
 آمد آن یکتا بت رعنائ من
 شد ز بعد لای من الای من
 گفت کی در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم
گر تو خواهی کز طریقت دم زنی
پسای بساید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع بر هم زنی
چون دم از آمال دنیا کم زنی
موردالطاف بسیارت کنم
ساعتی در خود نگر تا کیستی
از کجائی و چه جائی چیستی
در جهان بهر چه عمری زیستی
جمع هستی را بزن بر نیستی
از حسابت تا خبردارت کنم
هیچ بودی در ازل ای بی شهود
خواستم تا هیچ را بخشم وجود
پس جمادت ساختم اول ز جود
گرشوی خودبین همانستی که بود
بر خودی خود گرفتارت کنم
از جمادی بردمت پس در نبات
و ندر آنجا دامت رزق و حیات
خرمت کردم ز بسادالتفات
چون زخارستان تن یابی نجات
باز راجع سوی گلزارت کنم

در نباتی چون رسیدی بر کمال
 دادمت نفس بهیمی در مثال
 پس تو با آن نفس داری اتصال
 گر نمائی دعوی عقل و کمال
 خیره خیره نفس غدارت کنم
 خواستم در خویش چون فانی ترا
 بر دمی دم روح انسانی ترا
 یاد دادم معرفت دانی ترا
 کردم آن تکلیف جبرانی ترا
 تا چو خود در فعل مختار کنم
 باز خواهم در بدر گردانمت
 از حقیقت با خبر گردانمت
 مطلق از جنس بشر گردانمت
 ثابت از دور دگر گردانمت
 پس در آن چون نقطه سیارت کنم
 از دم لاشیی بودی شیی شدی
 مرده بودی یافتی دم حی شدی
 واقف از موت ارادی کی شدی
 چون ز هست خود بکلی طی شدی
 از بقای جان خبر دارت کنم
 گرتو خواهی بر امان الله رسی
 آن امان من بود در مفاسی

باش مفلس در مقام بیکسی
گرچه زری بازجو طبع مسی
تا بجانها کیمیا کارت کنم
زانکه کردی یکنفس بادم یقین
باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین
گر بعجب افتی که آزادم یقین
بی گمان بر خود گرفتارت کنم
چونکه دادم از صراحت آگهی
خود نمودم در ساوکت هم‌رهی
تا که شد راحت بمقصد منتهی
گرتو پنداری که خود مرد رهی
درچه غفلت نگوئسارت کنم
چون زمن خواهی دم‌عشق ای پسر
بدهمت دم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر
ور شوی مغرور باز از یکنظر
افسرت را گیرم افسارت کنم
می‌تنی تا کی همی بر دور خود
همچو کرم پیله دایم ای ولد
یا ندانی اینکه قرنی بی رشد
در ره دین اردوی باری بجد

من یکدم گاو عصاره کنم
 من ترا خواهم ز قید تن‌بری
 تو نداری جز سر تن پروری
 پس کنم تا این سرت را آن سری
 سازم هر دم بدردی بستری
 جبریا نه محض روارت کنم
 تا شوی تسلیم تو در امر پیر
 همچو صید مرده در چنگال شیر
 کردی از موت ارادی ناگزیر
 که بی‌الایت برم گاهی بزیر
 گاه بی‌نان گاه بیمارت کنم
 تا بود خام این وجود سرکشت
 باز بکشم زاتش اندر آتش
 حوش بسوزم این دماغ ناخوش
 پخته بیرون آرم از گل و غشت
 زان می‌مستانه هشیارت کنم
 گاه بر دار فنا آویزم
 که بخاک و که بخون آمیزم
 که بر خاک مذلت ریزم
 گاه در غربال محنت بیزم
 تا ز عمر خویش بیزارت کنم
 تا نفس داری رسانم ای عجب
 هر نفس صد بار جانم را بلب

هر زمان اندازمت در تاب و تب
فسارغت یکدم نسازم از تعب
تا ز خواب مرگ بیدارت کنم
بر تنت تا هست از هستی رمق
گیرم و سازم بهیچت مستحق
هر چه بگشائی تو زین دفتر ورق
من بهم بر پیچمش بازا نسق
تا بخود پیچان چو طومارت کنم
گر حدیث از روح گوئی گر زتن
جز من و ما نیست هیچت در سخن
تا نبینی هیچ دیگر ما و من
سازمت گنگ و کر و کور ازمحن
در تکلم نقش دیوارن کنم
آفتاب ای مه نهم پالان تو
بر زخم بر هم سر و سامان تو
جان تو بسته است چون بر نان تو
نانت گیرم تا بر آید جان تو
مستحق لحم مردارت کنم
تا بگردانی ز من رو سوی خلق
باز گردانم ز ویت روی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق
نادمت سازم ز گفت و گوی خلق
نا امید از یار و اغیارن کنم

گر هزارت سر بود در تن هلا
 کویم آن یکجا بسنگ ابتلا
 ماندت چون‌زان همه یکسر بجا
 همچو منصور آنسرت رازیر پا
 آرم‌وتن برسر دارت کنم
 تازم آتش ترا بر جسم و جان
 سوزم از نار جلالت خانمان
 سازم جاری اناالحق بر زبان
 سنگ باران برسر دار آن زمان
 همچو آن‌حلاج اسرار دکنم
 گر براه عشق پا افشرد
 در بسر صوفیان پی برده
 سر همانجانه که باده خورده
 آنچنان یعنی که از خود مرده
 تابهر دل زنده سردار دکنم
 گر کنی از بهر دنیا طاعتی
 خود نماند بر تو غیر از رحمتی
 زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی
 در ز طاعتها مرید جنتی
 سرنگون برعکس در تارت کنم
 در تذکر خواهی از اشراق من
 عاشق نوری تو نی مشتاق من
 خارجی از زمرة عشاق من
 در حقیقت گر شوی اوراق من

مصدر انوار واطوارت کنم
 که حدیث از شر کنی گاهی زخیر
 که سخن از کعبه گوئی که ز دیر
 گاه دل بر ذکر بندی گاه بسیر
 گر نپردازی ز من یکدم بغیر
 واحد اندر ملک قهارت کنم
 که بتن گاهی بجان داری نظر
 که بچشم شاهدان داری نظر
 چون برهمن بر بتان داری نظر
 تا بر این و تا بر آن داری نظر
 در نظرها جملگی خوارت کنم
 گاه بر گل که بنرگس عاشقی
 که بقاقم گاه باطلس عاشقی
 بر درم گاهی چو مفلس عاشقی
 فارغ از من تا بهر کس عاشقی
 سخره هر شهر و بازارت کنم
 که بکسب و جاه و مالست هوس
 که بعمر بسی زوالست هوس
 که بر امکان و محالست هوس
 هر دمی بر بک خیالست هوس
 زان بفرهیچ غم خوارت کنم
 آخر از خود یک قدم برتر گذار
 این خیالات هبا از سر گذار

کام دنیا را بگاو و خر گذار
 يك نماز از شوق چون جعفر گذار
 تا بخلد عشق طیارت کنم
 کاهلی تا کی دمی در کار شو
 وقت مستی نیست همین هشیار شو
 خواب مرگستت هلا بیدار شو
 کاروان رفتند دست و بار شو
 تا بهم راهان خود یارت کنم
 بار کش زین منزل ایجان پدر
 کاین بیابان جمله خوفست و خطر
 مانای ارتنها شود خونت هدر
 دست غم زین بعد خواهی زد بسر
 کار من این بود کاخبارت کنم
 گوش دل دار ای جوان بر پند پیر
 شو در این بحر بلا هم بند پیر
 کرده کی کسرا زیان پیوند پیر
 گر شوی از جان تو حاجتمند پیر
 بینیا از خلق یکبارت کنم
 جان بابا از حوادث وز خطر
 جز بسوی من ترا نبود مفر
 هین مرو از کشتی عونم بدر
 تا چو ابراهیم و یونس ای پسر

آب و آتش را نگهدارت کنم
 با وجود آنکه در جرم و گناه
 عمر خود در کار خود کردی تباه
 گر بکوی رحمت آری پناه
 سازمت خوش مورد عفو اله
 پس بجرم خلق غفارت کنم
 گر چه در بزم حضوری ای فقیر
 گر چه مرآت ظهوری ای فقیر
 گر چه غرق بحر نوری ای فقیر
 باز از من دان که دوری ای فقیر
 ورنه دور از فیض دیدارت کنم
 قصه کوتاه بنده شود در کوی من
 تا بدل بینی چو موسی روی من
 زنده گردی چون مسیح از بوی من
 عاشقانه چون کنی روسوی من
 در مقام قرب احضارت کنم
 دم غنیمت دان که عالم یکدم است
 آنکه بادم همدم است او آدم است
 دم زمن جو کآدم احیا زین دم است
 فیض این دم عالم اندر عالم است
 دم بدم دم تا بدم یارت کنم
 صاحب دم اندرین دوران منم
 بلکه در هر دور شاه جان منم

بـاب علم و نقطهٔ عرفان منم
 آنچه کاندر وهم ناید آن منم
 من بمعنی بحر زخارت کنم
 گرچه از معنی و صورت بالوصول
 مطلقم در نزد ارباب عقول
 لیک بر ارشاد خلق اندر نزول
 هر زمان ذاتم کند صورت قبول
 تا بصورت معنی آثار کنم
 انبیا را در نبوت رهبرم
 اولیا را در ولایت سرورم
 مصطفی را ابن عم و یاورم
 حیدرم من حیدرم من حیدرم
 نك خبر از سر کرات کنم
 جلوه گر هر عصر در يك کسوتم
 این زمان اندر لباس رحمت
 هین علی رحمت ذوالقدرتم
 گر شوی از جان گدای همتم
 ای صفی من نور الانوار کنم
 در خصالم رحمت للعالمین
 در جمالم راحم رحم آفرین
 در جلالم پادشاه یوم دین
 در گه ایـاك نعبد نستعین

بین مرا کز شرک بیزارت کنم
 من صراط مستقیمستم هله
 هر چه جز من راههای باطله
 يك نگاهم به ترا از صد چله
 دل بمن در اهدنا کن یکدله
 تابراه راست پادارت کنم
 تا نه بیرون برد دیو رحیم
 ای برادر زین صراط مستقیم
 زن بنام من همی بی ترس و بیم
 دم ز بسم الله الرحمن الرحیم
 تا که حفظ از شر اشارت کنم
 من طلسم غیب و کنز لایتم
 چون بکنز لا رسی الا ستم
 یعنی از الا و لا بالایتم
 نقطه ام بارا بیا گو یاستم
 بین یکی تا واقف از کارت کنم
 مظهر کل عجایب کیست من
 مظهر سر غرائب کیست من
 صاحب عون نوائب کیست من
 در حقیقت ذات واجب کیست من
 کثر مغر تا راست رفتارت کنم
 گرز سر خود زنم دم انسدکی
 خاطر لغزنده افتد در شکی

اینقدر دان گر تو صاحب مدرکی

نیست پیدا از هزاران جز یکی

گر کنی شک بندپندارت کنم

شب گذشت ای بلبل آشفته حال

روی گل بین در گذر از قیل و قال

باش حیران یکرمانم بر جمال

شو چو طوطی در پس آئینه لال

تا بمدح خود شکر خوارت کنم

تا شد دلم شکسته آن زلف عنبرین

برداشتم درست دل از عقل و جان و دین

سودابد آنچه در سرشوریده شده کین

در هر کجا از حلقه دیوانگان بر این

افسانه گشت قصه حال من عمین

کم گشته مراست که او را دل است نام

بودش همیشه در شکن طره مقام

روزی اسیر ساسه گشت و هین مدام

میجویمش ز نام کجا در هزار دام

میبرسمش ز حال کجا در هزار چین

دارد هزار گوشه در آن طره دل درنگ

زین کرده سخت بر من دیوانه کارتنگ

از چار سو بگردنم افکنده پالهنک

گاهی کشد بروم و گاهی کشد بزنگ

گاه افکند بهندم و گاه آورد بچین
 هرتار موی خم بخمش راست صد شکن
 در هر شکن اسیر دل و دین دو صد چو من
 در وی گرفته هر دل آواره وطن
 فرزانه ساحریست همه رنگ و مکر و فن
 پیچیده از در یست همه شید و کید و کین
 اندیشه را عبور نه زانموی مدلهم
 تا چون نهد زیم براه غمش قدم
 هر جافتد چو مرغ معلق بدام غم
 گویا مستر است در او خام خم بخم
 مانا مکرر است در او دام چین بچین
 گفتم برم پناه از این غم بعاقله
 او هم چو بنده بود گرفتار سلسله
 صبر و قرار و حس و هوش و عقل و حوصله
 بودند جمله با دل دیوانه یکدله
 یعنی در آن دو طره عقل آزمایه رین
 دوشم که بود خاطر از آن موی مشک فر
 مجنون صفت بوادی اندوه در بدر
 نا گه بجان فتاد مرا آتشی دگر
 یکباره زد بهستی موهوم من شرر
 پرداختم وجود ز غوغای آن و این

کردم تہی ز زاغ و زغن آشیانہ را
 پرداختم تمام ز ہستی میانہ را
 خالی نمودم از خود و اغیار خانہ را
 دیدم بیزم جمع نگار یگانہ را
 کافکنده پردہ برطرف از روی نازنین
 چشمش زشب نشینی بسیار نیم خواب
 جعدش بدلبرائی عشاق نیم تاب
 بنہفتہ در دو لعل لبش صد قرابہ ناب
 بد محتجب ز پرتو رخسارش آفتاب
 زان رخ شدم حقیقت حق البقین یقین
 لعلش کہ بود ازخم اسرار بادہ نوش
 یکبارہ برد از من سرمست عقل و ہوش
 ز افسانہ وجود چو یکجا شدم خموش
 بود آنچه میرسید در آنحالتم بگوش
 تمجید پیر عشق از آن لعل گوہرین
 ایدل گرت ہواست کہ در عالم نیاز
 کردد بنفس عار جہ معراجت این نماز
 ہمت طلب نخست ز مردان پاکباز
 تکبیر پس بگوی و زہستی کن احتراز
 یعنی چہار بار دل از شش جہۃ گزین
 کردی چو قصد و روی نمودی بحق زجان
 کونین را پشت سر انداز آن زمان

سر حضور نیست گرت باور ای جوان
 در ضمن گفتگو کنم آن راز را بیان
 هشدار تا دلت شود از نور حق مبین
 اول شناس نقطه بار توای حکیم
 هم فرض دان ولای ورا در دل ایسایم
 بسم الله است آیه آن نقطه عظیم
 پس گو بنام دوست تور حمن والرحیم
 یعنی بعام و خاص بود در حمتش قرین
 محمود مطلق است چون آن سید مجید
 حمدش فتاده فرض بهر عبدی از عبید
 این حمد قفل رحمت حق را بود کلید
 توفیق حمد پس طالب از حامد حمید
 آنگاه زن مدام دم از رب عالمین
 چون سابق است بر غضبش رحمت ایفان
 تکرار کرده رحمت خود را ببندگان
 آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان
 رحمن الرحیم باین قصد پس بخوان
 تا در دو کون بر تو شود در حمتش معین
 گری داری اعتقاد بعدل حق ایچواد
 بر موقف حساب ترا بساید اعتقاد
 کجا آنجا براسنی کند اظهار عدل و داد
 تعدیل کفر و دین شود اندر صف معاد
 پس مالکس بگوی بر اثبات یوم دین

سر حضور پیش ترا گفتم ای ولی
 دل کردم ت ز جلوۀ معبود صیقلی
 آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی
 تا رو کند بجانت ظهور سینجلی
 خواند حقت براه عبادت ز مخلصین
 این بندگی مقام حضور است ای فقیر
 وان جذبه تو چیست تولا بعون پیر
 ایاک نعبد است پس آن فعل مستجیر
 مقصود از این سلوک بود جذبه مجیر
 جز جذبه نیست زین عمل آمال مؤمنین
 اندر سلوک و فعل چو ای سالک شهود
 باقی ترا هنوز بود هستی از وجود
 پس در عمل تو طالب این حذبه باش زود
 یعنی بجوی یاری از آن پادشاه جود
 تا از خودی بجذبه شوی خالص و امین
 ظاهر شدت چو سر عبادت بدین نمط
 رو کن کنون بدر گه معبود بی غلط
 کاین رهنمای ماست زهی جاذب فقط
 دادی بقسم حصر چو بر بند گیش خط
 از صدق دل بگوی پس ایاک نستعین
 دل در حضور پیر چو بر کنندی از دو کون
 زینسان شدی تمام مجرد ز کون و لون

شد دیده‌ات زهر چه بجز دوست لایرون
 یعنی ترا پرستم و خواهم ترا بعون
 یعنی ترا ستایم وجویم ترامعین
 خواهی اگر زسر صراط کتم علیم
 مرد حق است معنی آن رادمستقیم
 در اهدنا بجوی تو زان یاری ایحکیم
 پس نه قدم بهمت هادی بدون بیم
 در راه تا شوی تو زاصحاب راستین
 وان نعمتی که کرده حق اتمام در الست
 راه ولای سید ما نعمة الله است
 بردار دل ز دوستی غیر هر چه هست
 بنشین بخوان نعمتش ای مرد حق پرست
 تادرصراط راست شوی ز اهل الذین
 راز دگر نیوش گرت گوش دل بجاست
 ازسر غیر ضال که آن نکته رضاست
 یعنی رضای حق ز تو در مسلك رضاست
 پس این صراط راست که گفتم ترا کجاست
 جاریست از هدایت مولای هشتمین
 دارد بحق براستی این راه اتصال
 باقی دگر تمام بود غفلت و ضلال
 آن کو بر راه راست نزد گام لامحال
 گمراه و غاف است تو خواهش مضل و ضال

پس دلبری نمای ز مغضوب و ضالین
 ای طالب طریق هدایت بلا کلام
 جویای اولیا نشود نطقه حرام
 داری تو چون بجستن راه حق اهتمام
 بیشک رشیر پاک دلت دیده انقطاع
 میکن بمادر و پدر خویش آفرین
 شکر خدا که بنده پیران رهبرم
 در ملک فقر صاحب اکیل و افسرم
 در آستان پیرمغان خاک شد سرم
 روشن دل از تجلی انوار حیدرم
 و اعجاز موسویست هزارم در آستین
 سری که از کلیم حقش داشت مکتم
 و آندم که بر مسیح نزد زان صریحدم
 و انیم نداد هیچ بکس نیم قطره نم
 ازمانداشت پیر طریقت دریغ هم
 ای مرحبا بغیرت آن غیرت آفرین
 ای جان جان عشق که جان جهان زتست
 در جسم ما ز عشق تو گر هست جان زتست
 صورت ز ما و معنی روح روان زتست
 گفتم غلط چه باز که این از من آن زتست
 بادم زبان بریده هم آن از تو و هم این

من کیستم که دم زخم از نیست یا که هست
 معدوم محض ای ز تو عالی هر آنچه پست
 الطاف خسروانه محمودی تو هست
 کز ما فتادگان مذلت گرفته دست
 تا نگذرم ز قصه چاروق و پوستین
 هیچیم ما هیچتر از هیچ درسیج
 آید چه ای کریم از این مشت هیچ هیچ
 با آنکه تو بتوست زما جرم پیچ پیچ
 بر جرمان مگیر و بر افعالمان مپیچ
 یعنی مران ز درگاه احسانمان چنین
 بی علنی ز فقر چو دادی تو نعمتی
 از ما مگیر داده خود را نعمتی
 جز جرم گر چه هیچ نکردیم خدمتی
 گرما مقصریم تو دریای رحمتی
 اغفر لنا بفضلک یارب آمین
 از ما مخو حساب که سرمایه گشت چون
 ما را بس است خجالت بسیار خود کنون
 داریم گر نه سود زیانستمان فزون
 تا چون کند عطای تو ای شاه ذوفنون
 با جان بندگان زیانکار مستکین

ای ترک چه باشد دگرت باز بهانه
 کامروز برون آمده مست ز خانه

نگشوده هنو چشم زمستی شبانه
 بر رخ نزرده آب و بگیسو گل و شانه
 نابسته کمر گشته از خشم روانه
 تیرت دوسه درمشت و کمان از بر شانه
 تنگ از چه شدت حوصله با کیست ترا جنگ
 بخرامی و شائی بخرامیدن از آداب
 افکنده بر ابرو و بگیسو کمره و تاب
 چشمی که فتد خیره بر آن نر کس پر خواب
 و آن عارض خوی کرده و آنخال سیه ناب
 تا چیست که جاریستش از هر مژه خوناب
 در ردمگر آن خون که توریزی بود از آب
 در برمگر آن دل که توداری بود از سنگ
 گر هیچ بدل بردن خلقت نبود دل
 گیری چه کمند از خم کیسوی با نامل
 و رخود بخرابی نبود چشم تو مایل
 از چیست که بر جنگ چو مردان مقاتل
 بند صف مرگان و بتازد به بایل
 و آنخال سیه یکتنه آید بمقابل
 بر راکب و راجل همه گیرد سرده تنگ
 چندان که بود لعل روان بخش تو خاموش
 بی پرده نگوئی بکسی اسرار خودار هوش

کاسرار شودفاش چو ازلب شنود گوش
پیداست از آنگردش چشم و علمدوش
کاندرپی تاراجی بی پرده و روپوش
وین بس عجب آید که در آنظره بنا گوش
ماندبشه روم که اشگر کشد از رنگ
بر پای تو ریزیم چو ما جان بارادت
حاجت چو بخونریزی و آشوب و جلادت
ور زانکه ترا این بود اندیشه و عادت
زی شادو بزه ساز کمانرا برشادت
نازیم بر آن پنجه و بازو بزیادت
بر آنکه خورد تیر تو بدهیم شهادت
کاو بر همه عشاق بود سرور و سرهنگ
آنکس که شود کشته ز تیغ تو گلندام
کاش بسوداز جمله عشاق تو بر کام
رو کرده براو بخت پسندیده ز ایام
روزی رسد آیا بمن از لعل تو پیغام
بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام
یابد دلم از وعده فردای تو آرام
چندار که بود وعده خوبان همه نیرنگ
هیچ بود این یاد که گفתי تو مرا کی
کآیم بسرای تو شبی یکدل و یک پی
تا صبح در آغوش تو چون نشاء که درمی
مانم کنم این قصه هجران تو را طی

باشد که بود آنشب یلد از مه دی
 کاین عهد پیایم نه فرامش کنم از وی
 وین راز مگو هیچ بکس غیر نی و چنگ
 یعنی که بدل گوی و بدل دار که دلدار
 داده است مرا وعده دلداری و دیدار
 تابو که مگر خانه پیردازد ز اغیار
 وین راز نگوید بکس الا که بود یار
 تاسر ندهد نیست کسی محرم اسرار
 منصور که شد محرم اسرار هم از دار
 گردیدز گفتن سرببریده اش آونگ
 اینوعده بدل دادم و او بود خود آگاه
 بنشست مراقب همه شب تا بسحرگاه
 چون منتظران بود نگاهش سوی درگاه
 کاید بورود تو مگر مرده از راه
 آنوعده که دادی چه بدی بود بدلخواه
 دل داشت حساب دی و تموز بهر ماه
 تاکی به اسد جای کند شمس چو خرچنگ
 بس دی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال
 بگذشت بسی هفته بسی ماه بسی سال
 یادت به نیامد يك از آن عهد بمنوال
 وین نیست شگفتی که ز خوبان بود اعمل

در وعده و میثاق که بندند با جمال
 با آنکه نظیر تو محال است بهر حال
 در راستی عهد و وفاداری و فرهنگ
 گفتم منت آنروز تو خرم زی و خرسند
 بادت شجر حسن ثمر بخش و برومند
 بر وعده خوبان نتوان بست دلی چند
 چندان به نباشند چو بر وعده خود بند
 عهدی که نمایند نباید به پیوند
 گفتی تو که بر موی من مهر تو سو گند
 کاندیشه دیگر نکنم یارم و یکرنگ
 امروز که از خانه برون آمده باز
 داری سر غوغا و کنی عربده آغاز
 وز غایت مستی نکنی چشم بکس باز
 با عالم و آدم نشوی همدم و همراز
 باشد بزمین و بزمانت بروش ناز
 زبید بتو خوانندت اگر خانه بر انداز
 زینرو که بود جمله بخونریزیت آهنگ
 اینسان که برون آمده مست و جلو گیر
 دانم چه بسر داری از اندیشه و تدبیر
 خواهی که کنی ملک جهانرا همه تسخیر
 خواهد شدن این زود ترا حاصل نی دیر
 گیسو چو گشائی کنی ازدوش سرازیر
 و ابرو بخم آری نبود حاجت شمشیر

چین گیری و بیرق زنی از روم به افرنگ
 بازم بود امید بر الطاف خدائی
 مانا که برافتد ز میان نام جدائی
 بسا آنهمه نازت بفقیران فدائی
 باز آئی و از دل کنیم عقده گشائی
 می نوشی و سرپوشی و گل بوئی و سائی
 غم سوزی و جان بخشی و دلجوئی و شائی
 بزدائیم از آئینه دل بوفاس زنگ
 از دامن آلوده اگر داری پرہیز
 لعل تو می آلوده و خونخواره بود نیز
 من دانسم و دل نکته آن لعل دلاویز
 پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز
 افسانه دگر هیچ نخوانند ز پروریز
 کو کردشی سیر مہی با بی شبدیز
 روزی که برانگیزی گرد از سم شیرنگ
 گر دیده بآلودگی اردامن من چاک
 جز چاک شدن را نسزد دامن بیباک
 دامن تو الممتنہ اللہ کہ بود پاک
 گو پاک بود دامن و دلق و غلب و تاک
 کز زاده او چونکہ بہ پیوست بادراک
 در عشق تو گردد خرد آزاده و چالاک
 نہ نام در اندیشہ بجا ماند نہ ننگ

و رآنکه بود عارت از اندیشه درویش
 ز آمیزش درویش شود فرشهان بیش
 وین رسم جدیدی نبود ، بوده است از پیش
 شاهان عدالت روش عاقبت اندیش
 بودند بدرویشی خود مفتخر از کیش
 نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش
 در خاک نشینی نه که بر شاهی و اورنگ
 و آنکه بداز من بتو گویند خالایق
 کو نیست بر آئینی و بر کیشی و ائق
 در طبع من آن نیست بسی غیر موافق
 دانی تو خود اینحال بتحقیق که عاشق
 هرگز نبود در خورش آئین و علائق
 عشق است مرا کیش و بر این کیشم لایق
 اینست مرا راه و نیم بند بخرسنگ
 با اینهمه عیبی که مرا هست و تودانی
 پرسم سخنی از تو خدا را بنهانی
 بر گونه زرو داری و سروی و گران
 از اهل خرابات و مناجات و معانی
 داری چومن آیا بتحقیق نه زبانی
 دل باختۀ بر سر کویت بنشانی
 کش بر زده باشی تبر ازوی وفا سنگ
 آن سان که تو ییمثلی و مانند در آفاق
 در حسن و بر از ندگی و پاکی و اخلاق

من نیز بگیتی مثل‌م در همه عشاق
 در رندی و چالاکی و قلاشی و می‌شاق
 مانا شده بر عشق من از حسن تو اشراق
 در حسن تو بی‌جفتی و در عشق تو من طاق
 من بر دل رستم تو به‌شیاری هوشنگ
 این شکوه ز بخت است نه ز انحصات نیکو
 نبود بجهان خلق و خصالی به از آن‌خو
 از خوی تو شاکی نتوان بودن یک‌مو
 زخم تو بدل به بود از مرهم و دارو
 درد تو بجان می‌خرم آرد به من ارزو
 شمشیر بمن برکش درهم مکش ابرو
 آتش بسرم ریز و می‌فکن برخ آژنگ
 آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان
 خواهم که نو برخیزی در عشق من از جان
 آیا نفکندم سر و جان جمله بمیدان
 آیا نگذشتم برهت از سر و سامان
 آیا نهادم ز غمت سر به بیابان
 آیا نرساندم ره عشق تو به پایان
 آیا نزد کم بهر منزل و فرسنگ
 یک‌مایه سخن بجامانده گویم و برجاست
 آشفته نگردد دلت آشتگی از ماست

آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیباست
 ماسار ابدعای تو بود دست و هویداست
 دانی تو خود این نکته که ماسار چه تمناس
 زین دست که بردامن مولی بتولاست
 بر ذیل ولایش زده ایم از دو جهان چنگ
 آن صاحب شمشیر دو دم خواجه قنبر
 کز تیغ وی آمد ملک و ملک مسخر
 نامش بستم دیده و افتاده و مضطر
 افسون مجرب بود و عون میسر
 هر مشکلی آسان شود از عونش یکسر
 دارند بر این تجربه زندان قلندر
 نکنند بکاری بجز از نام وی آهنگ
 تریاق سموم السم و دافع هر زهر
 حال هر آن مشکل در باطن و در جهر
 خوانند چون نامش بهر آن وادی و هر شهر
 جاری شود از سنگ بهر تشنه دود نهر
 فریاد رس هر که رسیدش ستم دهر
 پس گشت پناهنده بآن غالب ذوالقهر
 کارش نشد از همت او یکسر مولنگ
 ای آنکه براهت بود افهام چوخاشاک
 تا فهم کمالت چکند دانش و ادراک
 چندانکه حمام است برازنده و چالاک
 هرگز نتواند پرد از بام بافلاک

هم عقل ز آرایش اگر چند بود پاک
 ز ادراك صفات تو بود همسر با خاک
 زین رتبه خرد خام و بیان پست و روان دنگ
 باشد بدل امید مرا کز کرم پیر
 ترك ارشده اولی و پدید آمده تقصیر
 بخشیده شود آنچه نبوده است به تقدیر
 یعنی که بد از ماست نه زان قدرت و تأثیر
 خلقتند بهر جنبشی از چند قضا گیر
 و انرا که کند کلك قضا نقش ز تغییر
 در است گر اسپید بود یا که سیه رنگ
 ننگاشت یکی کلك نگارنده خطی کج
 کوته نظراں بینند ارچند که معوج
 تا باشد از افکار نگارنده چو منتج
 حرف آمده بیرون همه بستوده ز مخرج
 با اینهمه رفتار کج از ماست بمنهج
 ز الطاف کریمان بود آمال مروج
 تابو که بر افتاده نگیرند دمی تنگ

تو کنی کز عقب پرده کشی اینهمه سر
 تا به بینی که بود خفته که بیدار اندر
 همه چون خفتند آئی بسرا باز دگر
 همچو در چشم که خواب آید و نشاء در سر

هیچ بس چابک و جلدی به نیائی بنظر
 قفلها را همه بگشائی بی میخ و تیر
 بری هر چه بتاریکیت افتد در چنگ
 نگذاری ز بی پا و سری کفش و کلاه
 همه بریائی و چون باد روی از درگاه
 راه بینان دوهزار از بگمسانند براه
 کس نه بیند اثر گام ترا بر ناگاه
 و ربه بیندست بر چرخ روی گردی ماه
 نیمه شب دزدی چون روز شود شاهنشاه
 دزد را سربری از دار نمائی آونگ
 شب چو شد باز در اندازی بر بام که مند
 بکمندت نبود حاجت و بر بند از چند
 پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگزند
 متساویست در کوته و گردون بلند
 هر بر کنند سقف ددر و ببریدن بند
 نه ترا خنجر باید نه کلید و نه کلند
 همه را سازی بی آلت و اسباب دبنگ
 روشنی دزدی از روز و سپاهی از شب
 نشاء از باده و رنگ از گل و سرخی از لب
 نیست معلوم که می نشاءنداد از چه سبب
 رنگ و بو از چه ز گل رفت و فروغ از کوب

کس گمان بر تو بدینسان نبرد نیست ادب
 شاء لشکر کش و طرار بس اینست عجب
 که ز گنج رسمش روی زمین باشد تنگ
 و از مونی بود این تاکه نمائی بعیان
 که بکاری نبرد دست کس از من آسان
 چونکه در رزم صف آرائی و آئی به میان
 نیست حاجت که دهی از پی غارت فرمان
 زنده بر جا بنماید یکت اندر میدان
 رفته بینی دل و دین جمله بیاد و سر و جان
 نفری نیست که بر صالح گراید یا جنگ
 چونکه بنشیند در بزم و بری دست بمی
 میبرد حسرت از آن رزم روان جم و کی
 ملک افسوس خورد کز چه بشر نمودوی
 تاکه آید بزمین صومعه گیرد در ری
 اندران صومعه یاک عمر نشیند تاکه
 راه در بزم تو یابد غم دل سازد طی
 تاکه بیند عبورت سحری مست و مملنگ
 در همه علم و زبان در همه آداب و فنون
 کاملی و ز همه در صنعت و حکمت افزون
 لب کشائی چو بتحقیق شفا و قانون
 دست حیرت گزد از حسن بیانت افلاطون

از تو آموزد اگر سر تصوف ذوالنون
 عجیبی نیست که دانی همه چیز از چه و چون
 از الهیات تا سحر و فسون و نیرنگ
 هر کتابیکه بعالم بود از روی عدد
 همه را خوانی از برچو الفبا و ابجد
 ورق و صفحه و سطر و بتو ظاهر بسند
 و آنچه دارد زبر و زیر و دگر نقطه و مد
 چون بنطق آئی سازی بنظر حیل عقد
 صعب و آسان همه یکسان برداز هوش خرد
 عقل و علم همه در عرصه تحقیق لنگ
 عقل اینها همه در دلبری آن غیرت حور
 برده گوئی گرو از هر که بخوبی مشهور
 دل هر کس برداز عشق چون نزدیک و چه دور
 چشم گر بر نگشائی سوی او بر دستور
 که دل و دین به نگهداری از و گاه عبوط
 ناگهان یابی در سینه شرر در سر شور
 دل برفتن نه بقصد تو نماید آهنگ
 خواب و بیداری یکسان بودش در آداب
 میبرد دل ز بر خلق چه بیدار و چه خواب
 گر بود خواب به خواب آیدش از کشف حجاب
 همچو ملک است تو گوئی ملک و تش به ایاب
 دل بیدار بچلبدی برد انسان که عقاب
 صید گنجشاک کند طره چو آرد در تاب

یادہان باز نماید ز پی طعمہ نهنک
 روز کی رفت پی دیدن شخصی زرجال
 من و یاران دوسہ چون سایہ ورا از دنبال
 اندران بزم در آمد نفری ز اہل ضلال
 کرد انکار کلامی زوی از سوء خصال
 گفت آرید کتاب از پی اثبات مقال
 بر سر صفحہ چو بگشود کتاب اندر حال
 بود مطلب نہ ورق زدندہ در آن کرد درنگ
 بر عنادش ہمہ بستند کمر ز اہل طریق
 او فرمود بر اینگونہ خصومت تصدیق
 گفت من شاہ دو کونم نشوم عبد فریق
 در یم رحمت من خلق دو کونند غریق
 کردوایی کند اظہار غرض بہر علیق
 یا کہ خامی فکند خشت بدریای عمیق
 یاسفیی بشکست فو ملک اندازد سنگ

دلا دیدی که در درماندگی ها
نبودت ملجائی جز آل طه
ز پا صد بار افتادی و دستت
علی بگیرت و اولادش بهر جا
یکی بر بند بار از ملک هستی
یکی بردار بند از نطق گویا
بشهری رو کز او روزیست اعیان
ز بحری کو گزا و موجی است اسما
پیرس از غیبیان اسرار ایجاد
بجو از ماهیان احوال دریا
که با معلول ربطش چیست علت
که بی ما را چه نسبت بود با ما
چه آبی بود آن آبی که فرمود
جعلنا کل شیء حی من الماء
اگر مقصود این آب است و آتش
حیات ما نبود از آب تنها

قصاید

نمود ایجاد ما از چار عنصر
 ز اصل و امتزاج هفت آبا
 صفی آمد بمیدان معارف
 توهم بگشای گوش از بهر اصفا
 کنم تفسیر آب آفرینش
 که چون جاری شد اندر جوی اشیا
 بود آن آب اصل فاطمیت
 که از وی آدم و عالم شد احیا
 نبود از او مقید را بمطلق
 نبد ربطی اگر دانی معما
 نه احمد با علی گشتی پسر عم
 نه ممکن می شد از واجب هویدا
 نبوت مر مقید راست مأخذ
 ولایت مر مجرد راست مه‌دا
 وجود مطلق را با مقید
 یکی بایست ربطی در تقاضا
 علی گنجینه اسرار مطلق
 محمد مظهر اسماء حسنی
 علی مطلق زهر اسم و زهر رسم
 ز احمد گشت اسم و رسم بر پا
 میانشان واسطه نفس بتولی
 که بر تقید و اطلاعست دارا

علی از حرف و تعریفست بیرون

ز احمد حرف و تعریفست انشا

بکاین بتول آن هشت نهری

که آمد چار پنهان چار پیدا

چهار انهار جاری در بهشت است

چهار دیگر اندر دار دنیا

چنین گفتند بهر فهم خلقان

و گرنه بود مطلب غیر از اینها

ز من بشنو کنون تفسیر هریک

گرت باشد دل و جانی مزکی

غنیمت دان و دریاب آنچه گویم

که شد خاس صفی عرفان مولا

خوری بعد از صفی افسوس و اندوه

که دیگر نشنوی از کس تو معنی

کنون بشنو که پیر عشقم از غیب

سخنها میکند بر نطق القا

چو شد موج بحر لایزالی

که گردد کنز مخفی آشکارا

تجلی کرد بر ذات خود از خود

نمایان گشت در مرآت اسما

بچشم عشق در آئینه ذات

نمود آن حسن ذاتی را تماشا

بحسن خود تبارك گفت و احسنت
 ستودش بسکه نیک و دید و زیبا
 بآن نطقی که در خود بود خاموش
 تکلم کرد و با خود گشت گویا
 که ای در حسن و نیکوئی و خوبی
 حیب من چه پنهان و چه پیدا
 سرا خالیست از بیگانه بسیار
 تکلم کن که گویائی و دانا
 میانست بستم ای اسنان کامل
 ییاست دادم ای سلطان بطحا
 منم گنج طلسم و گنجم احمد
 تو خود اسمی و خود عین مسمی
 من آن ذاتم که بیروم ز هر شرط
 نه مطلق نه مقید نه معلا
 توئی آن مظهر بی اسم مطلق
 که مشروطی بشرط لا و الا
 بیستم عقد مهر خویش با تو
 که هر شیت شود زان عقد شیدا
 کنم خلقی وزان عهد مبارک
 نهم در هر سراز عشق تو سودا
 بکاین محبت هر چه مار است
 در این مخزن کنم بذلی تویکجا

کنم درهای رحمت را همه باز
 ترا در دورۀ انا فتحا
 نمائیم رأیت را ظل ممدود
 که باشد ماسوی را جمله سکنا
 بشوئیم هرچه خواهی رخت عصیان
 به آب رحمت بهر تسلی
 خود آیم با لباس مرتضائی
 بهمراه تو از خلوت بصحرا
 شوم یار تو در کل نواب
 کنم صاف زه از خاشاک اعدا
 تمام آفرینش را تصدق
 کنم در حسنت اندر عقد زهرا
 از آن الطاف بیچون و چگونه
 عرق ننشسته از شرمش بسیما
 بنطق آمد ز تعلیم خدائی
 که ای ذات زهر وصفی میرا
 نه کس زاد از تو نه زادی تواز کس
 برای از زوج و ترکیبی و آرا
 مبرائی ز عنوان و عوارض
 معرائی ز تولید و تقاضا
 ز وصل و نسل موضوعی و مطلق
 ز جفت مثل بیرونی و بالا

به هست خویش دیمومی و دائم
 بذات خویش قیومی و برپا
 نه با قدس تو زبید زن نه فرزند
 نه در بود توام شاید نه اما
 زهر عیبی و هر نقصی مقدس
 زهر حمدی و هر نعتی معرا
 منم در ظل ذات عبد مملوک
 کمال رب نداند عبد اصلاً
 مرا اندیشه لا و نعم نیست
 بعد آن کن که میزید ز مولی
 زهی حسن و زهی عقل و زهی شرم
 چنین کردش بذات خود شناسا
 سخن زاصل حیات ما سوی بود
 که بازهرا چه نسبت دارد اینجا
 به آب احیای نفس ما خلق کرد
 کنون بر ضبط معنی شوم‌ها
 خود انهار و جودی این چهارند
 که موجودات را هستند مبنی
 یکی تعبیر از ذات و جود است
 که از شرست و بی شرطی مبرا
 هویت خواند او را مرد عارف
 مر این در اصطلاح ماست مجری

وجود نانوی در حد شرط است
 که از احمد شود تعبیر وز اسماء
 بتعبیر دگر باشد نبوت
 بتعبیر دگر عقل دلارا
 بود این رتبه را یگروی بر ذات
 که خوانندش ولایت اهل ایما
 روا باشد مرا ور اشرط اطلاق
 بود ثابت بوصفش معنی لا
 احد خوانند گاهش اهل تحقیق
 بیک تعبیر دیگر نقطه باء
 بود اینجا مقامی مع الله
 علی را اندر این وادیسست مأوا
 ز من باز از مقام واحدیت
 یکی بشنو گرت ذوقیست احلی
 وجود اینجا بود بر شرط تقیید
 که تعبیر از رسالت شد در اخفا
 از اینجا ز آیت خیر النساء
 معین گشت ماهیات اشیا
 ز عرش و فرش و افلاک و عناصر
 ز اعراض و جواهر جای بر جا
 مراد از چار جو این چار رتبه است
 که شد مهر بتول پاک عذرا

ز فیض او بهم گشتند مربوط
 وجودی چندی چون عقد ثریا
 میان حسن و عشق او بود دلال
 که عالم گشت از او پرشور و سودا
 یکی تاویل دیگر بشنو از من
 که گویم باتو بی فکر و مدارا
 ز جوی زنجبیل و نهر کوثر
 ز کافور و ز تسنیم مصفا
 که بد کالین آن نور مطهر
 که شد مهر بتول آن در بیضا
 بود تسنیم آیات نبوت
 که امکان را نمود اوست مبنی
 ز کوثر قصد ما باشد ولایت
 که اشیا را بود سر سویدا
 مراد از زنجبیل آن جذب عشقست
 کزان هر جز و بر کل است پویا
 اگر گرمی نبود از عشق بر تن
 بهم کی مختلط میگشت اعضا
 ز کافورم غرض سکن مزاج است
 که تسکین زان برودت یافت اجزا
 نبود از این برودت گرمی عشق
 جهان را سوخت یکدم بیمها با

ازین گرمی و سردی یافت تعدیل

مزاج ممکنات از دون ووالا
ظهور آن چهار اندر طبیعت

بود این باد و خاک و آتش و ماء
نشان از چار عنصر چیست درتن

دم و بلغم دگر سودا و صفرا
غرض شد ز آب اکرام بتولی

تمام انفس و آفاق احیا
ز جذب جلوۀ خیر النسا بود

قبول صورت ار کردی هیولا
کشیدم پرده گراسرار دانی

ز سر فاطمه ام اییها
نبود از جذبۀ او آمدی کی

دل آدم بجوش از مهر حوا
بر این لب تشنگان بحر عصیان

همه ابر عطای اوست سقا
الا ای مصطفی را یار و همدم

الا ای مرتضارا کفویکتا
بفرق حیدری تاج ولایت

بدوش مصطفی شریف عظمی
بجودی ما سوی را اصل و مایه

بفضلی بوالبشر را ام و آبا

معین انبیائی در توسل
 دلیل اولیائی در تولا
 بامداد تو شد هر مشکلی حل
 ز اکرام تو هر دردی مداوا
 بود نامت کلید قفل حاجات
 بود صدقت شفیع حشر کبری
 نمایشهای ذاتی را تو مرآت
 تجلیهای باری را تو مجلی
 زلغزش ذیل پاکت حصن مریم
 ز اعدا ذکر نامت حرز عیسی
 کند در کعبه تسبیح تو مسلم
 برد در دیر تعظیم تو ترسا
 دلت گنجینه عشق الهی
 رخت مرآت حسن حق تعالی
 حقایق را حواست لوح محفوظ
 معانی را بیانت کلام اعلی
 دعای مستجابات حکم سرمد
 ولای مستطابست خیر عقبی
 دری از باغ توحید تو جنت
 بری از نخل احسان تو طوبی
 برآیت اتصال امر ثانی
 بعزمت اتکال عقل اولی

ولایت کرد آدم را مکرم
نوایت ساخت عالم را مکفی
ز هر چیزی بود مدح تو اقدم
ز هر فضلی بود مهر تو اولی
قضای حق بمهر تست جاری
بحکم حق رضای تست امضا
شد از ضوئ مخلع چرخ اطلس
شد از نقشست مرصع تل غبرا
شدند ارواح از بود تو موجود
شدند اشباح از جود تو پیدا
بهر کامی بقدر قابلیت
فتاد آب حیات بس گوارا
ز هر نقصی تو معصوم و تو عاصم
ز هر نوری تو اجلائی تو ابهی
تجلی کرد بر موسی بن لاوی
حق از نور علی در طور سینا
دگر ره خواست سیر ذات اقدس
شد او یعنی ز دیدار تو جویدا
بر او آمد جواب لن ترانی
مکن یعنی فزونی در تمنا
تو موسائی و در عهد خود اکرم
نه سلمانانی و نه این دور منا

خود این دوران نه دور کشتن ذاتیست
 مکن بازارا سراغ از قلف عنقا
 چه فضل از آنکه حیدر یار ادا دهد
 چه قدر از آنکه هارون پشت موسی
 شود تاجان سبطی از غم آزاد
 شود تا فضل سبطین تو افشا
 یکی روی ترا چشم خدا بین
 یکی فعل ترا دست تو ادا
 بآن دستی مشاکل را تو حلال
 بآن چشمی حقایق را تو بینا
 بآن چشمت بپوش از عیب ما چشم
 که ستاری و غفاری و اتقی
 بآن دستت بگیر افتاده را دست
 که بی دستیم و بی حالیم و بی پا
 اگر بخشی مرا جرمم محقق
 اگر پوشی مرا عیبم هویدا
 یکی جرم من و ظل تو امروز
 یکی دست من و ذیل تو فردا
 دو صد بارم بهمانی از مهالک
 رهان بزم نگردی خسته زاعطا
 اگر دستم بگیرد بد شداند
 عجب نبود تو بینائی من اعمی

تو مقصودی ز الفاظ و عبارات
 نه این نظم مسجع یا مقفا
 مکرر شد در این نظم از قوافی
 مکرر بود هم لطف تو با ما
 مکرر دادی از خوفم رهائی
 مکرر دارم از عفوتم تمنا
 نباشد حرفی از نعت تو خارج
 قوافی گر الف باشد و گر یا
 خداوندا بزهر او به سبطین
 بسجاده باولاد و به ابنای
 همه عیسم بستاری پوشان
 همه جرمم بغفاری ببخشا

بر باد داد زلف مجعد را
 در بند کرد عقل مجرد را
 گری بری بلعل روان بخشش
 باور کنی حیات مؤبد را
 دارد دهان ولیک نشان از وی
 یابد کسی که هیچ کند خود را
 هستش میان زهستی گر یکم و
 جوئی کناره یابی آن حد را
 دو طره اش بعین پایشانی
 یکتا کند خیال مردد را

در پیرهن لطافت اندامش
 باشد گواه روح مجسد را
 زاهد بخواب بیند اگر رویش
 بتخانه کرد خواهد معبد را
 دو چشم او بفته گری ماند
 مستان جنگجوی معربد را
 برده بطبع گوهر یاقوتش
 رنگ عقیق و رونق بسد را
 دانی که خون ماست بجوش ازچه
 بینی اگر لطافت آن خد را
 خیزد قیامت ارکه بر افرازد
 آن سرو قامت از طرفی قد را
 روشن علامتی است رخس درزلف
 بر غیبت و ظهور محمد را
 قائم که حق ز دور نخستین کرد
 دائر بوی ولایت احمد را
 ظاهر بواحدیت اصلی شد
 هر دوره تجلی ممتد را
 یکتا بو حدتست نه آن یکتا
 کاول بود هزار وده وصد را
 آن واحدی کش اول و ثانی نیست
 بل ثانی است اول بیعد را

ثانی نه آنکه بعدنخست آید

نبود نخست دوره سرمد را

هرگز جز او نبوده مدیری خوش

تا هست دور چرخ مجدد را

هرگز نبوده جز ز خط سبزش

آرایش این رواق ز برجد را

بر طی و نشر نیست جز او مالک

سطح زمان و کون ممد را

بر قبض و بسط نیست جز او حاکم

عصر وجود و ملک مخلص را

در ساحت تصرف و تقدیرش

نبود تفاوت اقرب و ابعد را

نبود اگر ولایت ارشادش

روح الامین کند گم مرصدا

دور جهان بساطتتش قائم

تا کی کند قیام مجدد را

تجدید در ظهور بود ورنه

تکرار نیست جلوۀ اوحد را

روزیکه کس نبود شهادت گو

میداد حق بیاد وی اشهد را

تا آرد او بیاد بنی آدم

بر عهد خود لطیفه اعهد را

آن عهد بر قرار بود هر دور
تا مظهر اوست مالک ذوالید را
ابلیس ترك سجده آدم كرد
شناخت زو چو خاتم امجد را
ز آنرو که بسته بوده بیاجو جان
اندیشه سکندریش سد را
دیو و دد آدمی نشود هر چند
آدم کند بقدرت حق دد را
از کلک صنع بر ورق هستی
بنگاشت نقش مقبل و مرشد را
اندر سرای کرد بجا تعیین
بشر عمیق و کساخ مشید را
آید بسی شکال که اندر اصل
علت چه بودا صلح و افسد را
در مکتب حقایق چون او گفت
تشدید سخت گوی و بکش مدرا
شاگرد را چه جرم کشید ارمدا
یا سخت گفت حرف مشدد را
در پیش آفتاب به بینائی
نتوان گشود دیده مردم را
در اصل چون صفا و کدورت بود
آئینه و سفیال معقد را

جرم سفال چیست که ننماید
 آئینه وار ایض و اسود را
 موی ار نداشتند چو لحيانی
 تقصیر چیست کوسج و امرد را
 خوب و بد از مهیت اشیا شد
 ره نیست آنکه خوب کند بد را
 ماهیت مظنه بود بی شك
 غیر از یقین شناسی گر حد را
 بر قدر قیابیت در قسمت
 داد او وجود اشقی و اسعد را
 وضع جهان بوجه تناسب شد
 بر جای پا نبود محل ید را
 اینجمله هست و هیچ نداند کس
 جز ذات حق حقیقت و مقصد را
 رمزیست در نهاد بنی آدم
 کز وی توان شناختن ایزد را
 آن قوه گر نبود کجا میکرد
 بر عبد امر و نهی مؤکد را
 دادت نشان بگنج وجود خود
 تا وارهی ز جوع و نهی کد را
 جز این بعقل ناید کز حکمت
 ایجاد کرد اشرف و انکدا را

گر فلسفی در این ره برهان گفت
 نشناخته ز موزه معضد را
 آنجا که ره بغیر تحیر نیست
 عقل افکند چگونه مسند را
 نه عقل حاکم است نه علم اینجا
 نه از جنین شناخت توان جد را
 آگه نه زان توان بخبر گشتن
 چند ار بهم نهند مجلد را
 سقف از مطر پناه بود نه از مرگ
 چون در رسد معبد و معتد را
 عارف شناخت لیک بدان چشمی
 کز عشق او ندیده دگر خود را
 نامد خبر که حال صفی چو نشد
 زان پس که یافت شاهد و مشهد را

ما را نبود جز بتو امید مراعات
 در یاب فقیران خود ای پیر خرابات
 هرگز نشد ابروی تو بر حاجت ماخم
 تا چشم توان داشتن از غیر بحاجات
 هر وعده که دادند بما صومعه داران
 بگذار که بود آنهمگی تسخرو طامات
 در مدرسه و خانقه از زاهد و صوفی
 حرفی که شنیدیم خبر بود و خرافات

این خرقه و سجاده نیز رند بیانش بخت
 در کوی مغان باده فروشان خورشید
 بر این بنگل از حاصل می ساله طاعتان
 گشتم مقیم در میخانه کزیم گداز
 ما را از سران تنگ منادی مقامات
 دیدم خم ابروی دلدار و گم
 از کون و مکان کزیم در آن سر دم آفتاب
 غیر از در میخانه هر آن در که تو هستی
 زه نیستی که کزیم ز چه شد باز در اوقات
 هر نام که می شنوی از غیر بی در چنگ
 سینه سینه سدا در گذر از سنگ معقلات
 بگذار که در رده بود را به
 بخت بجهان نام موالات
 تا کار چه بود از که نگردن کرم سر
 آید کی خرقه ما پیر خرابات
 هیچ از که نشد در حشر و آید این بس
 کز عمل مفلس نکشد بار افادات
 را به مغان مرشد ما گشت که خود در گنگ
 باشیم و باز فیم ز سالوس و کرامات
 آن جوهر فردی که سسی بود در او حرف
 خیر ز دهان تو به تحقیق شد اثبات

مفروشدا گر قافیه یا جمع مکن عیب
هم کرده بنا گوش تو با زلف معاذات
بگذشت صفی عمرو ترا اول عشق است
تا کی دگرت طی شود این مرحله هیاهات

غرقیم در محیط غم ای کشتی نجات
مارا بکش زور طه حیرت بساحلات
از جرم اوفتاده نپرسد که مدد
آنکس که قادر است بتبدیل سیئات
افعال بد زماست تو دانی وما ولیک
مقدور ما نبود فرار از مقدرات
ما را بگیر دست که هرگز نداده
در مانده را نجات بشرط محسنات
افتادگان ورطه نقص و نوائیم
ای دست ما و دامن عفو بنائبات
هر کس بمأمنی ز حوادث برد پناه
مائیم و آستان امانت ز حادثات
روزی که مشکلی و گشاینده نبود
بودی و بود دست تو حلال مشکلات
چشم امید بر کرم حیدر است و بس
آندم که راه چاره شود تنگ از جهات
افکن بمرحمت نظرایشاه ذوالکرم
بر بنده که بر تو گریزد ز سانحات

دستی کز افتقار برویت شود دراز
 بروی بده زخرمن اقبال خود زکات
 آن جرمها که تفرقه آورد درخیال
 برمایکی ببخش تو یا جامع الشتات
 ازما شکستگی است روا ورنه بر فقیر
 باشد عنایت تو ز توضیح واضحات
 گسر مجرمیم بنده شاه ولایتیم
 برما ببخش ای بعطای تو مسائل
 آنجا که لطف شامل طبع کریم تست
 برمخطی و مصیب زرحمت رسد برات
 کی بودمان ز بود و زنا بود مان خبر
 ما بنده ذلیل و تو سلطان ذوصفات
 ازاهتمام تست کمالات نفس و عقل
 ای عقل در صفات و کمال تو محو و مات
 روزیکه موج خیز شود بحر بازخواست
 وز خوف ریزد آب زرخسار کائنات
 آب مرا مریز بآنانکه تشنه لب
 دادند جان براه تو در پهلوی فرات

دمی بعمر نبودم از این خیال آزاد
 که شنچگونه ستم بر حسین زابن زیاد
 مخدرات پیمبر شکسته حال و اسیر
 بنی امیه بعنف و غلط امیر عباد

عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر
 عمر نشیند و نارد ز فضل حیدر یاد
 نه ز اینکه ارث مسلمان رسد بیگانه
 ابا وجود دو فرزند و دختر و داماد
 نه از تنیفه عجب باشد نه از شورا
 که از میان شش تن که اولی از آحاد
 و حال آنکه نمی بود مختفی بر کس
 که چون علی نه در امکان بود نه در ایجاد
 بجاست گر نشود باورم که آل رسول
 شوند در بدر از کینه عدو بیلاد
 خصوص آنکه حق اندر شتون ذوالقربا
 نمود امر با سلامیان بمهر و وداد
 مگر نبود در آن روزگار یک مسلم
 که گوید از چه کنید این ستم بر اهل رشاد
 بشصت یا که بصد سال سب و لعن علی
 شود بمسجد و منبر بجای هر اوراد
 بیاقربا و پسرش نسبت نصارائی
 دهند و معتقد خلق گردد این اسناد
 یکی نگفت که اینها شد از چه راه یقین
 چه اعتماد بقول عوام و اهل فساد
 یکی نگفت که از جوفه است غیر شیاع
 بود شیاع شهود ثقات نیک نهاد

ز ایداینکه مرا بود ازین امور عجب
 بدل نمودمی از جزء جزئی استبعاد
 عجبت از همه آنها که در کتب شده ضبط
 بذم اهل تصوف ز اهل علم و سواد
 قبیاحی که ندارد وقوع در عالم
 معایبی که از آن دارد انفعال جماد
 چه جای آنکه بود عارفی بر آن آئین
 چه جای آنکه کند عاقلی بدان ارشاد
 بنا که آمدم این امتحان که تا دانم
 نباشد ایچ عجب در جهان کون و فساد
 نفوس چند که خواهند مردمان دانند
 صدیقشان بخبرها و در علوم عماد
 بی مذمت و قدح صفی بهر محفل
 دروغ چند بهم بافتند فکر و زاد
 رسیده گفتند اینها باشند شیاع
 تو گوشیاع چرا گشت قول هر قواد
 مگر شیاع نکردند حاسدان که علی
 نه بر نمازش هست اعتقاد و نی بمعاد
 کجا شنیده کس از وی کلام نا مشروع
 جزا بیکه قول عوام است و صحبت حساد
 یکی گفته که بدعت چسان نه در دین
 کسی که هست در اسلام قبله او تاد

اگر که علت اینجمله خواهی از تحقیق
 با اسم دین‌پی دنیا شدن با استعداد
 بقتل زاده زهرا کسی کند اقدام
 که حب دنیا زو برده نور استعداد
 بهر زمان که نهد کس بحب دنیا دل
 حسین و بن خود او کشته باشد از الحاد
 یک‌یست مایه و مأخذ اصول رسم و روش
 بود بشرک و شرور ارچه شمر جز شداد
 بمیل خاطر دیوان دین تبه گویند
 جفا باهل حقیقت ددان دیو نژاد
 بقتل سبط پیمبر گهی بود خرسند
 بقصد گوشه نشینان گهی شود دلشاد
 خدای نسبت قتل پیمبران به یهود
 خود از جهاد تعقل کن ارتوئی نقاد
 نکشته بود نیئی یهود عهد رسول
 جز آنکه کردند آن کشته‌های قبل حصاد
 طمع بود جهة قتل انبیاء و رسل
 حسد بود سبب سب حیدر و اولاد
 زند بشاه ولایت بدوره ضربت
 کند به پیر طریقت بنوبتی بی‌داد
 و گر نه سب کسی را چرا کنند که بود
 یگانه شخص جهان و نخست مرد جهاد

همیشه حرص و طمع بوده رهن اشخاص
 هماره بخل و حسد بوده آفت افراد
 فضول نفس کجا میکند بترك حدیث
 که گشته است بلذات دنیوی معتاد
 بهانه بود که عثمان شهید گشته بظلم
 کشند گمان و را میکند علی امداد
 گر او نبود محرك یقتل ذوالنورین
 چرا نمود ازو اهل فتنه استمداد
 چنین کند هم ایراد بر صفی جهان
 که پیروان و را از چه نیست رو بسداد
 گر او نبود بر افعال آنکسان راضی
 مرید فعل خطا چون کند بضد مراد
 بیاد نارد کاندر زمان ختم رسل
 ز صد هزار یکی بو ذراست یا مقدار
 ز مابقی نتوان کرد نفی ملت و دین
 نه لازمست که باشند جمله از زهاد
 ز نسل حیدر و زهرا بهر زمان اندک
 کنند حفظ مقامات و رتبه اجداد
 خطاست نفی سیادت نمودن از ایشان
 که گفته است خود او لادماست چون اکباد
 در این زمان بر نسخ کتاب و دین حنیف
 زهر گرویده بود خود زیاده از تعداد
 کسی بهیچ نگوید ز کافری غیبت
 کسی بهیچ نگردد ز فاسفی ایراد

بود شریعت و اسلام بهر سب‌خواص
 نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد
 شوند منکر تفسیر او ز بخل چنانک
 شدند منکر قرآن رقائش ز عناد
 که نیست این ز محمد بود ز حبر و یسار
 دو اعجمی که نمیداشتند تازی یاد
 خدای گوید کای احمق این سخن تازیست
 عجم ندارد از آن ربط تا کند انشاد
 بیا ببین که صفی قلزمی است پنهانور
 بهر حدیث و هر آیت بیان کند هفتاد
 یکی از آن همه تفسیر اوست که آن
 برون چو گوهری از بحر بیکران افتاد
 هنوز هست هزاران گهر در این مخزن
 که باب دانش او را خدا بکس نگشاد
 اگر که نیست ترا باور این بیاو ببین
 که نور علم چسان تابدت بصدور و فؤاد
 کسیکه نبودش این ذوق نگرود بصفی
 تو خلق خود مدران هیچ واعظ از فریاد
 ملامت تو بر اهل یقین بدان مانند
 که باز کوبند از پنبه آتشین فولاد
 نموده صوفی بازار خویش را ویران
 دگر نیاید بریاد او رواج و کساد

نه هیچ درغم محراب و منبر است فقیر
 نه آنکه بوسه بدستش دهند دراعیاد
 نه مانده است ز مصرو جود او یکخشت
 تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بغداد
 نه از کسی طمع ملک و مال ورشوه کند
 نه بر تجری و تکفیر خالق استشهاد
 ز علم بیخبران چون شنیدی از تحقیق
 ز جهل بیخردان نیز بشنو از اشهاد
 ز مردمان غلطکار بی اصول که هیچ
 ز کودکی نه پدر دیده‌اند و نه استاد
 شده پیمندسه اما نه بهر خواندن درس
 شده بخانقه اما نه بهر استرشاد
 بیزم اهل طریقت موحد و حق جو
 بجمع اهل طبیعت قدح کش و نراد
 بسلك فقر شدند از ره هوس داخل
 ولی چه سود که آتش نبودشان بهرماد
 ز قصه خویش ندیدند حاصلی جز آنک
 شدند منهی از هر خلاف و هر افساد
 نداشتند بمنظور حق سفره و نان
 که دارد آن بنظر دزد و رهن و جلاد
 بقدرح پیر طریقت بزم اهل طریق
 بسی نمودند اقوال ناسزا بنیاد

ولیک ییخبر از آنکه خود معرف خود
بعیب گشته بنزدیک هر بخیل و جواد
کنیم ختم سخن بر نبی ز حق صلوات
دگر بحیدر و اولاد و عترت و امجاد

بما عید مولود شاهی مبارک
که بر ممکنات است مولا و مالک
علی ولی پیشوای خلائق
دلیل رسل رهنمای ملایک
رساننده عارفان بر مقاصد
رهاننده رهروان از مهالک
نه با او کس اندر کلامی مشابه
نه با او کس اندر مقامی مشارک
قضاگاه عزمش بطوف از تواضع
زمین روز رزمش بخوف از بلارک
نبودش یکی مرد اندر مقابل
ندیدش کسی پشت اندر معارک
برون از هر آنچ آید اندر تصور
فزون از هر آنچ آید اندر مدارک
هر آنکس که برداشت از مهر او دل
بجا باشد از گشت مردود و هالک

در ایجاد برهان کل خـلاق
 بارشاد میزان کل مسالك
 ز مانند بودن بشیئی و شخصی
 وجودش مقدس نمودش كذلك
 بدفع بلیات مشکل گشائی
 پناه اقالیم و غوث ممالك
 الا ایخداوند ذوالعفوذ والعز
 کسه بر تست از حق تعالی تبارك
 همه عاجز از درك ذات و صفات
 چه اقطاب واصل چه اعراف سالك
 توئی مقصد از کعبه بر خاکساران
 ببخش از قصوری شد اندر مناسك
 خرابات عشقت صفی راست منزل
 بس است این مقام از بهشت و ادراك
 اگر وصف و حالیت در من منافی
 مدد کن که باشم از آن جمله تارك

چون موج زن شد در ازل دریای ذات ذوالکرم
 شد چارده گوهر عیان زان بحر هریک عین یم
 میخواست شاه ذو صفت ظاهر کمال سلطنت
 آن بحر ژرف از مکرمت در جنبش آمد لاجرم

آن در بحر اصطفی یعنی نبی مصطفی
 هشت از حجاب اختفی در محفل خلوت قدم
 سلطان ذات اقدمش بهر وجود مقدمش
 فرمود آندم دردمش خلق آنچه هست ازیش و کم
 این آفرینش هو بمو باشد ز کوة حسن او
 یعنی تصدق کرد هو بروی دو عالم را اتم
 از حق بیان طارها وارد بموی مصطفی
 وز رب حدیث والضحی یعنی بروی او قسم
 حسنش ز حق مرآت حق ذاتش دلیل ذات حق
 نازل بر او آیات حق در وصف شاه محتشم
 دارای ملک جان و دل جان جهان سلطان دل
 درد و غمش درمان دل آن مرتضای ذوالکرم
 شاهنشاه جان آفرین دلدل سوار دشت کین
 ختم رسل را جانشین فخر بشر را ابن عم
 زهرای اطهر جان هو جان علی جانان هو
 آب رخ مردان هو بنت نبی فخر امم
 سال حیات جسم وی شد همعدد با اسم حی
 احیا ز جودش کل شتی هم از اخص هم از اعم
 آن معجبتای پاک فن مسموم اهل کین حسن
 ذات خدای ذوالمنن ثابت ز ذاتش تام و نم
 معبود اهل دل حسین المصطفی را نور عین
 مولای خلق عالمین شاهشه عالی همم

زین العباد آن شیر حق منت کش زنجیر حق
 حق پیر او او میر حق با حق وجودش جمله ضم
 آن باقر علم لدن نخل بقارایینخ و بن
 حرفی ز علمش قول کن رشی ز جودش هفتیم
 جعفر شه صادق لقب مجموعه علم و ادب
 کاند در رواج دین رب آمد بحق ثابت قدم
 موسی بن جعفر بحر هو آنحسرو فرخنده خو
 کاند بی تعظیم او پشت فلک گردیده خم
 فرزند موسی شاه دین شمس ولایت ماه دین
 روشن زرایش راه دین هشتم امام پاک دم
 شاه جواد آن جان جان دلدار دل جانان جان
 در ملک جان سلطان جان بحر سخا کان کرم
 سلطان دریا دل تقی میزان مسعود و شقی
 حبش دلیل متقی فخر عرب میر عجم
 آن عسکری شاه اجل علام غیب لم یزل
 کز وصف نامش در ازل بشکافت از هیبت قلم
 مهدی شه قیوم حی دیان دین دیموم حی
 قطب زمان معصوم حی آنخالق نور و ظلم
 این دور در بود و جود او مرکز جود و جود
 او اصل مقصود و جود او وجه خلاق العدم
 فعل و صفاتش در نما فعل و صفات کبریا
 اسماء ذات ذوالعلا شد بهر او اسم و علم

يك قول آن کامل فنون شد موجد کونین چون
 بر آند و حرق کاف و نون برداشت لعل لب زهم
 تخم نبوت را نمر بحر ولایت را کهر
 وجه حقیقت را بصر دیر هویت را صنم
 در وصف ذاتش مصطفی چون گفت لا احسی ثنا
 گوید چه هر گنج و گدا اوصاف شاه محتشم
 باز آمدم اندر ثنا گیرم ز سر مدح رضا
 آن جان جان اولیا سلطان فیاض النعم
 آن بوالحسن فرد صمد موسی بن جعفر را ولد
 کز نقش شیر آرد اسد چون بر دهد فرمان بدم
 جاری چو گشت از قدرتش نظم کنون در حضرتش
 از جان سرایم مدحتش تا میتوانم دم بدم
 شاهی که در ذات و صفت پاکست از وصف و سمت
 هم از حد و دوازدهت هم از حد و نوازدهم
 حق را ظهور بر حق او هم مظهر حق هم حق او
 مصداق ذات مطلق او اندر عیان و در کتم

نفس گردیده جری جرم فزون طاعت کم
 سسته راه از همه سوجز بخداوند کرم
 آنکه با فضل وی آنام نماند بجهان
 آنکه با عفو وی اجرام نیاید بقلم

آنکه مهرش شده بر زهر حوادث تریاق
 آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرهم
 گشت مردود ره از ترك رضایش ابلیس
 گشت منظور حق از یمن ولایش آدم
 رجس برخاست چو او بد متنفر ز حرام
 بت بر افتاد چو او شد متولد بحریم
 هر چه جز ذکر وی افسانه بود در گیتی
 هر چه جز مدح وی ارجوفه بود در عالم
 مدح آن دارد کش نیست در او صاف همال
 پاك ز اغراق و اراجیف و اکاذیب و ستم
 نیست آنگونه که در مدحت او هیچ اغراق
 نباید اغراق مرا هم بزبان و بقلم
 سخنی کان نه ز افراط و تفریط عری است
 راستی نزد خرد نیست بمعنی محکم
 سخن آنگونه سرایم که در آئین خواص
 هست مقرون همه بر صحت و برهان و حکم
 خفت بر جای رسول مدنی در شب غار
 فارغ از یار و عدو بی طرف از شادی و غم
 رفت در مکه و خود سوره بحج برد و بخواند
 و آنکه او را همه خونی ز خداوند و خدم
 روز میدان بر روش سیل و بستختی چون کوه
 بی زان دیشه که خصم است مگس یارستم

کند باقوت سر بنجه در ار حصن یهود
 چون بخیر ز پی فتح برافراخت عالم
 مشکلی در کف عزمش به نبودی مشکل
 نکته در ره فکرش به نماندی مبهم
 دانی ارقامت اسلام شد از تیغ که راست
 یا که در جنگ ز شمشیر نکرد ابرو خم
 یا که بر کند ز طاق حر اوضاع بتان
 یا که زد کو کبأ فارس یلیل بر هم
 خالق از خلق شناسی و علی را ز دنی
 یار از غیر کنی فرق و صمد را ز صنم
 بخدا شرك نیارد بیک چشم زدن
 بود خاص اینصفت او را بخداوند قسم
 ز آنکه بشناخته بدهستی خود را که جز او
 نیست موجودی و جرزات وجود است عدم
 داد بر سائل انگشتر و این بود نشان
 که بر او ختم بود جود و سخا فضل و هم
 حلقه هستی از انگشت بر آورد که گشت
 همچو یک حلقه بر ادوار ولایت خاتم
 من نگویم بود از خلق جهان او بهتر
 ز آنکه در وصف تناسب ز شروط است اقدم
 کس نگوید که بود آینه اصفی ز سفال
 همچنین لؤلؤ و یاقوت به از ترب و کلم

نیستند ایندو زیك جنس که گوئی باشد
 گوهر از خربزه به یا که حریر از شلغم
 گفته آن عالم اسرار که نمود یکسان
 آنکه میداند و آنکس که نداند با هم
 نیست یعنی اسدالله مساوی با کس
 کو شد اندر عمل و علم در آفاق علم
 بجهان نامده یکمرد که اوصاف نکو
 جمله ظاهر شود ازوی ز عرب تا بعجم
 بر سر حرف نخستین روم ای آنکه بود
 عقلا در وصف تو مبهوت زبانها ابکم
 شصت افزون شدم از عمر گرانمایه و نیست
 در کف اندر ره فقرم بجز افسوس و ندم
 اندران بزم که پیران همه جمعند مرا
 دارم امید که شرمنده نسازی و دژم
 توئی آن حیدر غیرت کش دریادل راد
 که بود کون و مکانات چو یکی قطره زیم
 بیش دریاچه بود قطره که گیرد بروی
 یا نواب و گنیش چیست اقل یا اعظم
 بزنا پیش تو دادند شهادت مردم
 ستر فرمودی و گشتی ز گواهان در هم
 نیست اینها عجب از خلق کریم تو که هست
 درج در حوصلهات ما خلق از نور و ظلم

ما بخوان تونشستیم و کریمان نکنند
 رد مهمان بود از چند بد ازخوان نعم
 باشد اینهم که نگارد قلم از طبع فضول
 ورنه اکرام تو بر بنده بلوح است رقم
 تو نه آن گونه کریمی و نه آن گونه همیم
 که بگویند بد از حاتم طائی اکرم
 جز تو کس را بجهان هیچ نخواندی ذیجود
 داند از کس چه بود رسم کرم شرط هم
 گشت چون فقر صفی از حر کاتت معمر
 باد هم جان صفی از بر کاتت خرم

بسیزده از رجب آن یقرین
 عیان شد از غیب خفا بر زمین
 ظهور حق شد بچنین ماه و روز
 منت خدا را بظهوری چنین
 نصر من الله و فتح قریب
 فتوح و نصری که ندارد قرین
 ز فتحها سرآمد این بود و گفت
 انا فتحنا لك فتحا مبین
 بهل بجا تمیز مفرد زجمع
 نه شاعرم که در خورم باشد این

شد از خدا بخلق نعمت تمام
 ولا تجدد اکثرهم شاكرين
 فينظر الانسان مسم خلق
 تبارك اله احسن الخالقين
 مولى الموالى و امام الاجل
 هو العلى المتعال المكين
 بذكر او پيمبران مفتخر
 فمالهم عن ذكره المعرضين
 هو الذى ليس كمثله شى
 نه مثل و نه مثل نه شبه و قرين
 نه بلکه اسم و رسم راره در اوست
 بوحدتش مناسب آمد همين
 ولن اجد من دونه ملتحدا
 اياه نعبد و به نستعين
 محب او بهشتش اول مقام
 عدوى او سعيرش آخر يقين
 بمنكر و مكذبش هر دو تن
 قيل ادخلا النار مع الداخلين
 علامت مخالفش در عيان
 تكبر است و عجب و هم كذب و كين
 فذلك الذى يدع اليتيم
 ولا يحض على طعام المسكين

بر اینجماعت است انذار حق
 فانظر الی عاقبة المندرين
 نوشته در کتاب احباب او
 کتاب الابرار لفی علیین
 وجوههم یومئذ ناظره
 انا كذلك نجزی المحسنین
 یدخل من یشاء فی رحمته
 برحمتش علی رحمت امین
 بهجت قرب چوگیرند جای
 قیل لهم تمتعوا حتی حین
 سرآن بود که باشدش زآستان
 در آن بود که ریزدش زآستین
 اشاره اش بخلق اشیا دلیل
 اراده اش بنظم عالم متین
 و دادش از شکست پستی قوی
 ولایش از عذاب حصنی حصین
 نبیند آنکه هر زمانش به چشم
 بود بهر دوشاه کور و غبین
 کسی که شناخت بیگنائیش
 نموده نقش شرک خویش از جبین
 بهاسدین او بود این خطاب
 ان اتمم الافی ضلال مبین

مکذّش ددان ابلیس خو
 مصدّقش ملائک و مرسلین
 ولی او بملک دین پادشاه
 دو عالمش تمام زیر نگین
 مؤالّش بوصف حق متصف
 میخالفش بسوء سیرت رهین
 ندیدش آنکه یا که دیدش بکم
 کم از کمست و از گروه عمین
 خطاست ظلم و شرک و بت باش فرد
 ز اول و ز دویم و سیمین
 ولا یغوث و یعوق و نسر
 وکن مع الواحد حق مبین
 بجز باذن و امر او روز حشر
 بود عیث شفاعت شافعین
 جماعتی کز او شکستند عهد
 اولئک لهم عذاب مهین
 بمرتضی گرت بود انکال
 ولا تخف انک من آمنین
 نشسته باشی ارکه در فلك نوح
 مدار غم نئی تواز مغرّقین
 خود این کسی بود که بامهر او
 گش بود در آفرینش عجین

یسئیدہ بنصرہ من یشاء
 گہر او کند مگر کہ نصرت بدین
 بسببش آنکہ شد ز خلق مجاز
 نبوده جز باصل فطرت لعین
 بلیس نام او برد با ادب
 اعوذ باللہ من الجاهلین
 بدوزخ این خطابش آید بگوش
 کذلک نفع بالمجرمین
 ان عذاب ربک لواقع
 لکل مارقین و القاسطین
 بجوولای مرتضی نی بظن
 کہ ظن بود رویہ غافلین
 مباش متکی بعقل و نظر
 کہ نیست حکمت اندرین رہ متین
 مجو طریق بجز از راه فقر
 طریق عارفان کامل یقین
 طریق رستگان از هردو کون
 نہ فقر جاهلان دنیاگزین
 نہ فقر آنکسان کہ آگہ نیند
 ز اعتقاد و عمل متقین
 لترکبن طبقاً عن طبق
 مطابقی کہ گردی از آمین

جهان چو آفریده از بهر تست

مباش غافل از جهان آفرین

بیر زخلق بند خوف و طمع

که عاجزند و مضطر و مستکین

حریف نفس تست فولاد مشت

ترا بباید اسپری آهنین

حسین دین تست مقتول نفس

کنی تو لعن ابن سعد و حصین

علاج کن بکش ز نفس انتقام

به پیروی قبله راستین

عدو بد از هزار و صد هزار

هنالك و انقلبوا صاعیرین

عمل نما بذکر و فکری تمام

که این بود نشانه سالکین

کجا شدی تو آگاه از ذکر و فکر

که دائمی ز فکر دنیا غمین

بحکم اذکرت بود فرض عین

نه بازبان و قلب صافی زطین

مراد از ذکر بود ذکر قلب

طریقه علی و اصحاب دین

موحدی که روز میدان ازو

شکست پشت و پنجه مشرکین

به بیگسان چو موم نرم و شفیق
 بسرکشان چو قلزم آتشین
 مقابل آنکه گشت با او برزم
 شکسته بود و کشته بر پشت زین
 ز صوت وصولتش تو گو بر مثل
 فاصبحو فی دار هم جانیمن
 کسیکه کین او بدش در کمون
 نبوده جز که دوزخش در کمین
 و تحسبون انهم مهتدون
 الهنا اعلم بالمهتدین
 ز علم او نشانه بحر محیط
 ز حلم او نمونه کوه وزین
 حقایقش بر اهل حق منکشف
 محامدش بر اهل دین مستین
 جهاد اکبرش ز اصغر فزون
 که نفس از او گشت ذلیل و مهین
 طریق آن نداند امروز کس
 بجز ولی و دوره تابعین
 بیاید آموخت از او رسم و راه
 کسی که خواهد آن ز اهل زمین
 شده مسلم این بعقل و نظر
 فلا تکونن من المترین

فتاد جبریل بدریای نیل
 نداشت چونکه مرشدی بیقربین
 چو گشت مرتضایش آموزگار
 بوحی و تنزیل حق آمد امین
 صفیعلی بلطف او متکی
 ز خرمین تصوفش خوشه چین
 بر این امیدم که نمازم خجل
 بجمع مقربین یوم دین
 عمل نبد بدادهایت سبب
 مرا مگر که گشت لطف معین
 تو دانی آنچه داده‌ای بر صفی
 نه مردم مکدر دیر بین
 وربنا الرحمن المستعان
 ارحم و انت ارحم الراحمین
 ز خلق و حق درود یی‌حصر و حد
 به احمد و بآل او اجمعین
 یک‌هزار و سیصد و شانزده
 نوشتم این قصیده دل‌نشین

مطلق الذاتی که او دارنده‌ی اشیاستی
 هستی اشیا از آن یکتای بی‌همتاستی

لا بشرط اندر وجود و مطلق از اشیا بذات
 در مراتب گرچه عین جمله اشیاستی
 مطلق از اطلاق و تقیید است و پاک از چند و چون
 نی بشرط شیئی قائم نی بشرط لاستی
 وحدت و کثرت دو وصفند آن بجمع و آن بفرق
 ناشی از ذاتی که جمع و فرق را داراستی
 وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید
 باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی
 عارفان گویندگان ذات قدیم لا بشرط
 که نه جزو است و نه کل اندر مثل دریاستی
 بحر لاحدی برون از کم و کیف و مد و جزر
 نی فزون گشتی ز شیئی نی بشیئی کاستی
 بحر اول را که ذاتست آن بترتیب وجود
 نیست جز یک موج و آن یک حضرت اسماستی
 چیست اسما آن مسمانی که لفظ و حرف و صوت
 ره ندارد در وی و بیرون ز شرح مساستی
 احمدیت این بود عقلش اگر خوانی رواست
 شرط شیئی و لا بشیئی هر دو را مبناستی
 موج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود
 خوانی از علم ار که غیب مطلقش بر جاستی
 خواند اعیان را دو اعیان ثابته موجوده باز
 پیش عارف این معانی ثابت و مجراستی

عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط
 عین موجود آنکه اشیا را بجمع آراستی
 موج سیم عالم حمروت اعلی شد بنام
 کز مثال مطلق و غیب مضاف انشاستی
 آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش تمام
 عالم ارواح اگر داری بیاد آنجاستی
 موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملک
 که شهود مطلقش خوانند و این پیداستی
 جمله افلاک و عناصر از نریا تا نری
 عالم ملک است و باقی هر چه زین اجزاستی
 موج اعظم جامع این جمله از غیب و شهود
 حضرت انسان کامل مظهر والاستی
 موجهای یعنی وجود ممکنات از جزء و کل
 موج این بحرند و عرش و فرش از و بر باستی
 جمله اشیا راست در فیض وجود او واسطه
 هم دلیل خاق زین پستی ابر بالاستی
 رتبه ها در حد خود هر یک بفیضی مستفیض
 این بود قوس نزول ارعاق و داناستی
 خالق این جمله اشیا موجود این ممکنات
 ذات بی مثل آن وجود مطلق اعلاستی
 بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود
 باش نیک ار رخس ادراکت فلک پیماستی

کن تعقل کامدی از نطفه چون تا ملک عقل
 باز گشتت زین سفر تا جنة المأواستی
 رخت بستی چون زردار جسم وره بردی بجان
 قوم گویندت طریقت منزل اولاستی
 خدمت پیر است گردانی طریقت کز نخست
 در سلوکت رهنما تا منزل اخر استی
 گردد این منزل تعینهای جسمانی ضعیف
 زانکه صورت ماند در وی دل سوی معناستی
 منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت
 کان بود ملکوت و آنجا عالم عقباستی
 کشف ارواحت چو شد گشتی بکلی منقطع
 زین شئونات شهودی کت در او سکناستی
 شد حقیقت نام جبروت که سیم منزل است
 روح کلی را ضعیف اینجا تعینهاستی
 منزل توحید اگرداری یقین اعیان ماست
 کاندرا نجا نام کثرت از میان برخاستی
 عین ذات سالک اینجا ماند و باقی گشت محو
 جمع وحدت بیمجال از هر چه جزالاستی
 منزل مابعد از این باشد فنای فی الصفات
 عالم اسماست آن گفتیم و بس زیباستی
 فانی فی الشیخ داند سر اسماء صفات
 شیخ خود دریای علم الاسماستی

چون گذشت از عالم اسمافنای فی اله است
 ذات پاك ذوالجلال اینجا و باقی لاستی
 بر طرف گردید اینجا گرد وصف اعتبار
 این بود قوس صعود ارجاز فیمناستی
 خلعتی پوشد در اینجا سالک از دیبای قدس
 باز راجع سوی فرق از جمع ازاناستی
 این بقای بالله است و فرق بعد از جمع ما
 حاصلش ارشاد خلق این رجعت عظماستی
 آتش دیگر بدل دارم ز جذب عشق دوست
 کز شراری مغز عرفانم پر از سوداستی
 بشناسرار قلندر را مقام دیگر است
 دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
 باقی بالله باشد مظهر اسم ملک
 وین قلندر مالک الملک است و نقطه باستی
 بای بسم الله نبی و نقطه با مرتضی است
 نقطه در باصامت و از نقطه با گویاستی
 هست بالاندر مقامی گوش عشقی کو کز آن
 شرح سازم گر چه شرح آن نه حد ماستی
 شد قلندر صاحب آن رتبه عالی بنام
 قوم را در این بیان اجماع و هم فتواستی
 ماسوی اندر قلندر غرق و او سرکش ز کون
 جمله از وی هست و او از جمله مستثناستی

مطلق او از خلق و هستیهای خلق از وی چنانک
 نقطه از حرفست و مطلق حرف را مبداستی
 جمله اجزای حرف و فست از وجود نقطه پر
 حرفها را نقطه دارا از الف تا یاستی
 وصف و ترکیب و تعیین حد و تعیین در رسوم
 نقطه را نبود که او ثابت بشرط لاستی
 از انا المعنی الذی هم لایقع اسم علیه
 شد مدلل کز دو کون او برتر و اعلاستی
 و صف در یارا نگوید کس بعرض و طول و عمق
 هر چه ناخواهی تو بحر و هر چه بینی مااستی
 کز تو گوئی در تعیین واحد مطلق کجااست
 نشاء گو با من کجا در هستی صمیمیاستی
 نیست شیمی خارج از وی هستیش باشد گواه
 آدمی آخر تو چون خارج ز کرمناستی
 عالم اکبر تویی در خود فرو شو تا تمام
 کشف گردد کز چه برپای نهاده غوغاستی
 آردی شو بت شکن بر نفس بنگر زن تبر
 تا بتی بینی که بتها را چنین آراستی
 موسنی شود دیده و در تا بنگری کز فوق و تحت
 نور در نور است و عالم ساحت سیماستی
 عیسی شو پاک دم تا نیاک بینی هر چه هست
 بی دم و بی منت روح القدس احیاستی

اُحمدی شو عشق جو تادانی اینم معنی که شاه
 با همه در سر و با شخص تو در جهر استی
 یعنی اورا نیست جهر و سر ترا این وصفهاست
 هر کجا رفتی تو او آنجا و او بیجاستی
 گوش کن اشیا چه میگویند در دست قبول
 تانه پنداری بتسبیحش حصا تنهاستی
 گرز خود غافل نباشی جمله ذرات وجود
 رجعتی دارند و هر جزوی بکل پویاستی
 چشم دل بگشا که بینی از جواهر تا عرض
 رو باو دارند و او را هر دلی شیداستی
 تابش خور لعلها را داد رنگ ارغوان
 در دل کهسارها دلال آن مجلاستی
 خنده گل باغها را ساخت مالا مال خویش
 خرم از آن خنده خوش کز خار و کز خاراستی
 باغ در باغست و جان در جان بهشت اندر بهشت
 هر کجا در خاطرت آن سرو مه سیماستی
 عالمت جنت شود گرت ترک تن گوئی به چشم
 هر سرابی کوثری هر خار بن طوباستی
 دوزخت فردوس شده گرنفی خود خواهی بعین
 هر پلاسی حمله هر کرمکی حوراستی
 دل بیاری ده که بی عونش نهجند دل زجای
 نه زبادی دان که جنباننده در اعضاستی

هستی خردمحو هستی کن که هستیها از اوست
 رفت چون هست ذبابی هستی عنقا هستی
 گر ترا با اوست دل مغاره و میدان یکیست
 ورتوئی باتوتوئی در شهر و در صحرا هستی
 تابکی سرگرم حرفی تابکی پابند لفظ
 ماح پر وانه ز شمع بی پروا هستی
 بوالعجب نقلی است تو در مدح کالای کسان
 وانگهان در دست دزدت جبه و کلا هستی
 صفدران شیر خو کنند مغز شیر و بر
 توشجیع قصه خوان از حیزر و هیجاستی
 رهروان رفتند تا مقصود و تو حیران آنک
 عارج از تن یا ز روح آن سید بطحا هستی
 لب‌ببند از گفتگو بر زن تبر بشکن طلسم
 سر مخار از جستجو کو هر دمت جو یا هستی
 چار طبع و هفت نجمت دشمنان خونینند
 چند نازی کامهاتست آن و این آبا هستی
 دل‌زمهر این و آن بر کن که جز حق هر چه هست
 فانیست و هر که فانی دوست شد رسوا هستی
 دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو کرد
 سخت از یاری گریزان روی با اعدا هستی
 نطفه بودی عقل کردت از حسیضت دادا و ج
 میحشری امروز دیدی میحشری فردا هستی

خلق او فرمود رزق اوداد و رحمت او نمود
 عیب او پوشد گناه او بخشد او داراستی
 اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست حی
 اولطف است او خیر او ملجأ و منجاستی
 او ترا آورد از کتفم عدم بیرون و داد
 خلعت ایجاد و گفت این اشرف اشیاست
 حاجت از او خواه چشم از غیر او پوش و مباش
 کمتر از موری که او در صخره صماستی
 دولت باقی طلب بر شمی فانی دل میند
 در ولایت حب شاه اولیا اولاستی
 آن ولایت را که حق بر ماسوی بنموده فرض
 بیعت تسلیم در دست شه والاستی
 طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیاست
 بی تولای علی کی ممکنی بر پاسستی
 واقف از اسرار موجودات بود آنکس که گفت
 دفتر ایجاد را نام علی طغراستی
 ذات حق را جز بنور ذات حق نتوان شناخت
 نابت این معنی بنور انیت مولاستی
 طاعت رحمت علی شاه است مرآت ظهور
 این صفی داند که چشم فکرتش بیناستی
 ختم شد اینجاسخن دریابا گرداری توهوش
 ذهن عارف تند و طبع نکته دان غراستی

حرف را بگذار و سر نقطه را آور بدست
 حرفها قطره است و نقطه بحر گوهر زاستی
 یا علی کامل توئی جان صفی را ده کمال
 از تو چون بر نطق قلبش رازها ایقاستی
 قافیه گر شد مکرر و الف بر یا بدل
 خاطر م زان بود فارغ کان الف یا یاستی
 من بنظم و نثر با گیسوی او گویم سخن
 گریسند و شعر ما را شاه ما مضاستی

بہل برہم کتاب عقل و دفترهای طولانی
 کہ نفزاید از آنہا جز کہ برخامی و نادانی
 دلیل فلسفی نامد بکار اثبات واجب را
 کہ ذاتش بر تراست از وہم و تخیلات امکانی
 نداند عقل کنہ آنچه مشہود است اندر حس
 چہ جای عیب لم یدرک کہ در ذاتست وحدانی
 قدیم لا زمان آیدنہ در اندیشہ حادث
 کہ در جزو زمانی شد عیان از غیب اعیانی
 خرد را دانی از مخلوق اول کی رسد ہر گز
 بکنہ هستی کو عالی است از اول و ثان
 فروردیم سرچند آنکہ درد دیوان حکمتها
 نبذ جز مشت افراقی بود ہر چند برہانی
 ز اخبار و اصول حجت از ظن است ورقطعی
 چہ شد حاصل ترا جز ریب و تاریکی و حیرانی

بکار زاهد و صوفی مباش از شرع و فقرا بمن
 نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دامانی
 تصوف سیر منزلهای نفس است ارئه غافل
 که در هر منزلی تا جمع حق گردد ز خود فانی
 در این صوفی و شان جنگ پیودان بود و عشق نان
 نه هیچ از ائتلاف نفس و هیچ از سیر نفسانی
 اگر صوفی روش خواهی بشهر روح جو سامان
 که بینی در گهی را ماجاء اشیاء روحانی
 سمی حضرت سجاد حاجی میرزا کوچک
 کز آن هیکل هویدا شد تمام آن ذات فردانی
 بسی گویند انسانرا فضیلت چیست بر اشیا
 گرا و را دیده باشی واقعی از فضل انسانی
 ابا کرد آسمان حمل امانت را و نك بیند
 که مشقت استخوانی حمل آن سازد باسانی
 بسی شیطان بود نادم ز ترك سجده آدم
 که دید آنروز خاك و بیند اینك نوریزدانی
 مسمی را ز اسم از چند نشناسند لیك اورا
 تواز رحمتعلی شاهی نیوشی وصف سبحانی
 ولی کآئینه روی حق آمد چون صفی الحق
 بر او بگشوده گشت ابواب رحمتهای رحمانی

گل چرا ماند بگاشن بعد فوت گلهذاری
 مه چرا تابید بگردون بی مه روی نگاری

سرو بالائی برفت از پیش چشم رود بارم
 سرو گو بالا نگیرد دیگر اندر جویباری
 ملک زیبائی و خوبی شد ز عالم تاج خالی
 نیست زیبازین سپس گیرد بخویش از تاجداری
 در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل
 کی گشاید خاطر م دیگر زبستان و بهاری
 عندلیبی بر پرید از شاخ حسن اندر جوانی
 گوشود ویرانه گلشن تا که نخرود شد هزاری
 ازغم و زاری من آور بیاد اندر بهاران
 گر خروش مرغ زاری بشنوی از مرغزاری
 ای نصیحت گو مرا بگذار با این اشک خونین
 حال طوفان دیده را داند مگر دریا گذاری
 هر گرم ناید بخاطر کاید اندر دور گیتی
 اینچنین حور از بهشتی وین چنین یار ازدیاری
 داستانها مانده از خوبان بدفترها ز خوبسی
 پس بجا بوده است چون او بوده گرد روز گاری
 آسمان از دود آه من بود نیلی و گوید
 شد فرو اندر زمین روح روان کوه وقاری
 چون پری از چشم مردم شدن نهان شوخی پریوش
 نازنینی دلفریسی مهربانی بردباری
 زالکی باشد جهان فرهاد کش وز وی عجب نی
 قصر شیرین لعبتان را گر کند مشکین حصاری

در جبلت داشت عقل و عفت و مهر و ادب را
 جر خدایش کس نبود در هیچ وصف آموزگاری
 گفتمش روزی که امروزم بود در دسرافزون
 گفت گر باشد قبولت جان من باشد نثاری
 کی کند باور اگر گویم یکی از صد صفاتش
 گر چه ناید هیچ وصفش در نگارش یا شماری
 در چمن بس باد ناکامی دمید از چار جانب
 نخل شادیرا عجب نبود نماند از برگ و باری
 نقش خود بر دیده ما بست و داغ خویش بر دل
 این چنین ماند زیاران بهر یاران یادگاری
 سال تاریخ وفاتش باشد این بی بیش و بی کم
 شد سوی جنت ز مینوی مهی زیبا نگاری

نسب نامه

اقطاب نامدار و پیران بزرگوار
 کنون خواهم درود از حق دگر باز
 بروح انبیا و اهل اعجاز
 درود اول بروح پاک آدم
 که باشد صفوة الله مکرم
 دگر نوح نبی الله و دیگر
 خلیل و حضرت ابراهیم آذر

دگر بر موسی صاحب فتوحش
 دگر بر عیسی پاکیزه روحش
 بهر يك ز انبياء حق بتعین
 ز آدم جمله تا ختم النبین
 باصحاب و آل طیبینش
 خلیفه زادگان و جانشینش
 علی کولنگر عرش است و افلاک
 دگر همجفت او صدیق باک
 سلام ییشمار از حی داور
 بزهره و بسطین و بحیدر
 دگر هم بر علی و بر محمد
 به جعفر نونهای باغ احمد
 درود از حق بلا فصل و مکرر
 بر روح اطهر موسی بن جعفر
 دگر هم بر علی فرزند موسی
 که قطب اعظم است و شمس اجل
 تحیات و سلام از حق دگر هم
 تقی و هم تقی را خوش دمام
 دگر بر عسکری سلطان ذوالنصر
 دگر بر مهدی دین صاحب عصر
 خود این اثنی عشر شاه و امامند
 خلیفه حق پس از خیر الانامند

تحیات و سلام بی تناهی
 بروح این امامان از الهی
 دگر بر اولیا و اهل توحید
 که از حق بودشان تکمیل و تأیید
 خصوص آنها که میرند و مکمل
 شود بر نامشان ختم سلاسل
 کمیل و ادهم و طیفور و معروف
 زهر یک سر وحدت گشته مکشوف
 همه اندر طریقت پیر و استاد
 و ز آنها ابتدا شد رسم ارشاد
 پس از معروف شیخ دین سری بود
 که ماهی در سپهر رهبری بود
 جنید از بعد او قطب جهان شد
 دلیل و پیشوای عارفان شد
 پس از او بوعلی رود باری
 نکو شد پیر وقت از لطف باری
 پس از او بوعلی کاتب آمد
 ز پیر رودباری نایب آمد
 از آن پس شیخ ابو عمران عیان گشت
 ز مغرب نور حق مشرق نشان گشت
 ابوالقاسم از آن پس حق نسب شد
 که او را گور کانی خود لقب شد

ابوبکر است زان پس صاحب تاج
 که نام اوست عبدالله نساج
 شد احمد را از آن پس رتبه عالی
 که خوانند اهل توحیدش غزالی
 ابوالفضل است دیگر پیر ارشاد
 که اصل او بود از شهر بغداد
 ابوالبرکات زان پس حق نفس شد
 وزان پس بوسعید از اندلس شد
 ابو مدین دگر کو مغربی بود
 چو شمس از مشرق توحید بنمود
 شهید راه عشق او بوالفتوح است
 که صاحب خرقه و فرزانه روح است
 از آن پس شد کمال الدین کوفی
 همانا قطب وقت و پیر صوفی
 دگر از اهل بربر شیخ صالح
 بر ابواب معانی بود فاتح
 از آن پس یافعی شد شیخ آگاه
 باسم و رسم عبد خاص الله
 وزان پس یافت خرقه نعمت الله
 که باشد رهنمای کل در این راه
 کسی کابطال این نام و نسب کرد
 بنفی یافعی ترك ادب کرد

بهل او را که باشد بند تقلید
 کند از حمق نفی اهل توحید
 نماید نعمت الله خود تفاخر
 بشیخ یافعی دور از تشاجر
 غرض شد نعمت الله ولی هم
 ز عبدالله شیخ و قطب عالم
 خلیل الله که او برهان دین است
 پدر را در طریقت جانشین است
 محب الدین حبیب الله در اینراه
 هم آمد یادگار نعمت الله
 کمال الدین هم از وی یادگار است
 که نسل سیم از آن شهریار است
 دگر هم قطب عالم در عیانی
 از آن پس شد خلیل الله نانی
 وزان پس میر شمس الدین چو ماهی
 فروزان شد بگو بسی اشتباهی
 عیان شد پس حبیب الدین نانی
 ز چرخ دل چو ماه آسمانی
 دگر شد شاه شمس الدین نانی
 بنای معرفت را پیر و بانای
 کمال الدین نانی پس کلاه دار
 شد اندر سلسله هم صاحب اسرار

از آن پس شاه شمس الدین ثالث
 شد از جد و پدر بر خرقه وارث
 رسید این خرقه پس بر شیخ محمود
 دگر بر شیخ شمس الدین مسعود
 علی شاه رضا را او خلیفه
 نمود اندر دکن چون بد و طیفه
 فرستاد او بایران وینت معلوم
 شهیرا کو بود سلطان معصوم
 هم آن شه خرقه بر نور علی داد
 که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد
 حسین شیخ زین الدین ازودلق
 گرفت و گشت درجی هادی خالق
 پس از وی پیر مجذوب علی بود
 که اندر عهد خود قطب و ولی بود
 بزرین العابدین شیروانی
 رسید این خرقه با رسم و نشانی
 وزو رحمتعلی هم گشت ذی قدر
 که در شیراز بود او نایب الصدر
 صفی دریافت فیض خدمت او
 نصیب جان ما شد رحمت او
 مراد از خرقه بود و وضع ارشاد
 نبودم قصد شرح حال اوتاد
 که گویم حال هر یک را بتفصیل
 تو وصف جمله در خود کن بتحصیل

مقطعات و مفردات

ای طرّه مشکینت بر همزن سامانها
وان خال خود آئینت غارتگر ایمانها
از غمزه فتانت بیس جان بگرو کانت
وز چاک گریبانست بس چاک گریبانها
خلقی ز غمت هر شب در ناله و در یارب
جانها زلبت بر لب لبهاست بدندانها
تا چشم کنی یکسو بندی سر صد جادو
هر مونی از آن کیسو دستی است بدستانها
بنما رخ و فرخ کن ایمه می مینو را
بنشین خوش و خلخ کن بفشان گل کیسو را
در زلف چسان بستی یک سلسله معجون را
در چشم کجا دادی جا اینهمه جادو را
چشمی که بگرداندی در دیده ما مانی
یعنی که نه هر چشمی دارد رم آهو را

حرفی بزبان خود باطره مشکین گو
 آور بزبان بادل مینای سخنگو را
 آیا شود آنروزی کائی تو بهممانم
 آری نمک از لعلت بهر دل بریسانم
 وزخنده شکر ربزی زان لعل دلاویزم
 یا قوت روان بخشی زان حقه مرجانم
 تعویذ نظر گردد بر کردن تو دستم
 قربانی ره گردد بر مقدم تو جانم
 گاهی بسیاری دل بر صحبت و گفتارم
 گاهی بگذاری سر بر سینه و دامنم



خویش مکن زمانهان خیز و ییاسخن بگو
 رمزی از آن لب و دهان بی لب و بی دهن بگو
 عشق ترا چو سر جان از همه کس کنم نهان
 نیست منی در این میان وصف دخت بمن بگو
 از دل خویش بوی تومی شنوم بموی تو
 میکشدم بسوی تو زلف تو زان شکن بگو
 سرو قد اقیام کن در دل ما خرام کن
 رخ بنما کلام کن گرد گل از چمن بگو



عجب آمدم که آمد ز تو مزده و صالی
 که به عمر خود ندادم بو صالت احتمالی

بنما رخ ارچه شاهی ز حجاب طره گاهی
 که شبی بروی ماهی نگرم ز بعد سالی
 بتوزید ار که خوبان برخت شوند قربان
 که ندید چشم دوران ز تو خوبتر جمالی
 بقیه طعنه کم زن بسیه دلی و خامی
 که ندیده روی ماهت که نبرده ره بحالی

✽

دل رفت و ره از دستم زان نر گس مستانه
 بی ساغر رمی مستم حاجت چه به پیمانه
 سجاده نشینی بس در صومعه باهر کس
 دیگر نشوم زین پس دور از درمیخانه

✽

کسی که کرد نفی تفسیر من
 که این نه زوست باشد از پیش ازین
 بخندد ابلیس بر آن بینوا
 که این بود ز احمدقان اولیـمن
 دو صد هزار نظم و نثر صفی
 جهان نموده چون بهشت برین
 تو اغشمی که نشنوی بوی گل
 چه حاصلت ز سنبل و یاسمین
 چه حاصل آنکه آفتاب منیر
 بتابد آن بهر خفاش و عمین

صفی نرنجد از کلام حسود
 که گفته حرفی از ره حقد و کین
 ولیمک باشدم از اینرو دریغ
 که حق نموده لعن بر مفتترین
 بر او دهد خدای توفیق آن
 که تا شود به بخردی همنشین



تا کی سخن ز حاضر و غائب
 بر خود نگشته هیچ مراقب
 نشاخته وجوب ز امکان
 بدهی قرار ممکن و واجب
 ننموده رتبه‌ای و نمایی
 تحقیق از وجود و مراتب
 مو کشی حساب خداوند
 در بندگی نگشته محاسب
 گوئی بس از غرائب عالم
 در خود ندیده هیچ غرائب



هنگام بهار است و چمن پر گل و سوسن
 آفاق چو بتخانه چین گشت مزین

از پرده در آرخ بفروز ایسه ارمن
تا دیده گیتی به نو کرد همه روشن

✽

سراغت دارم دارم ای ماه یگانه
حریفان را روی هر شب بخانه
چو آئی نزد ما ننشسته بر جا
در اندازی پی رفتن بهانه
خوش آنروزی که بودی یار با ما
نبودت کار بیاهل زمانه
بما ز ابرو چو میگشتی گما نکش
کشیدی تیسیر میزگان را کمانه
نکرد اعنی خدنگت بی نشان
هما نا چیز دل ما را نشانه

✽

وقت عیش و وقت نوش است ایصنم
گاه ترك عقل و هوش است ایصنم

✽

زلف تو دلم را بطیش آورد آری
چون دام ببیند بطید قلب کبوتر

✽

ز تنهایی دام دیوانه شد آن یار همدم کو
بر سوانی برون از خانه شد آن زلف برهم کو



کرم‌های ترا هرگز فراموش
نخواهم کرد اگر کردم کفن پوش



دل و دین و علم و عقلم که شدم به عمر حاصل
صنمی چنانکه دانی بلطفه کرد زایل



گر هیچ جامه مرد ندارد بروز گار
بهر ز جامه که در او هیچ مرد نیست



امروز روز عید غدیر است
بر دست شاه چشم فقیر است
گردون خمیده پیش زمین است
دریا کفیده پیش غدیر است
عالم پر از نشاط و سرور است
گیتی پر از بساط و سریر است



پیش رویت جای ذکر آفتاب و ماه نیست
کاین دو را در خرمن حسن تو قدر گاه نیست
دل در آن گیسو شدی چون گفتمش وقتی در آی
گفت موئی تا که بر خود جنم اینجا راه نیست

گرهی تا ز خم زلف بپی وانکنی
دست از جان نکشی ترك تمنا کنی
زرد رو داردت این چرخ سیه کار کبود
بقدرح با صنمی تا می حمرا کنی



وعده کردی که بمن یکدل و یکرو باشی
نه ستمکار و دل آزار و جفا جو باشی



نیست روی توبه و بر گشت برحق دیگرم
یا شفاعت خواستن از پیر و از بیغمبرم
میروم بر در گمش با جان پرامید و بیم
تا که خواهد از بد و نیک آنچه آرد بر سرم



روی بر هر کس کنی باتیغ تیز
رو باو آورده بخت مقبلش



کمند گیسورا گره از چه زنی
کمان ابرو را بزّه از چه کنی



گر تو ایدل تارك دنیای مستعمل شوی
در جهانی کان ندارد کهنگی واصل شوی

بایم استیزه است گرخواهی جهان بر میل خویش
 بایم و کوه از نمائی پنجه مستأصل شوی
 بر رموز علم الاسماء چو آدم پی‌بری
 گر خموش از قیل و قال علم بی‌حاصل شوی



ز خیالت ان پربرو شده پیکرم خیالی
 نگذشت از خیالم بلطافت مثالی



بنیاد جهان چو یافت تأسیس
 شد بوالبشر آشکار و ابلیس
 باشد مثل اینکه گشت در رمل
 شد خانه هشت جای انکیس



ای آنکه بامرست ایجاد
 یادش کنی از کست کند یاد
 غیر از تو بهر دم از مکاره
 ما را نرسد کسی بفریاد



ای آنکه توئی بذات موجود
 باقی همه فائیند و نابود
 از جود تو گشت عالمی خلق
 ما را است امید بر همان جود

ای بار خدای لایزال
ذات تو عری ز خلق و عالی
پیوسته کنم گنه که بر من
عفو تو رسد علی التوالی
✽

ای بار خدای فرد واحد
هستی تو بحال بنده شاهد
با خلق تو نیستم مخلصم
جز نفس که باویم مجاهد
✽

ای بار خدای مستعانم
ای خالق جسم و رب جانم
هر لحظه کنم گنه که هر دم
غفاری تو دهد امانم
✽

خداوند ذوالجلال روان بخش ذوالکرم
بر آورنده حدوث بر آورنده قسم
منزه زچون و چند مقدس زکیف و کم
نه در بود او زوال نه در داد او ستم
کندهست هر چه را بهستی است مستحق
بوجه کمال کرد تجلی زغیب ذات
هویدا شد از تمام در اسماء و در صفات

رخ از موہبت نمود بمرآت ممکنات
 ہر آن ممکنی گرفت زوی خلعت حیات
 شد آیات رحمتش شئونات ماخلق
 در معنی کنت کنزاً و خفیفاً جبت ان اعرف
 از قدرتش یکست باشد گرت نظر
 کارد ز شیئی پست اشیاء خوبتر
 چون مایہ حیات کابست از حجر
 وز خاک تیرہ گون سرو و گل و ثمر
 ہم طلعتی کہ رشک ازوی برد قمر
 ہم شاہدی کہ شمس گیرد زوی جمال
 گنجی نہفتہ بود اندر حجاب ذات
 گردید جلوہ گر در اسم و در صفات
 فرمود در ظہور ایجاد کائنات
 ہر ممکنی گرفت ز او ہستی و حیات
 تارہ بہ بی نشان یابند از ثبات
 مرآت خود نمود وجہ علی و آل
 حق است آنکہ نیست ذاتش فنا پذیر
 بی شبہ و بی شریک بی مثل و بی نظیر
 بر خار و گل مجیب بر جزو کل مجیر
 بر ما خلق محیط بر ما سوا مدیر
 تابندہ بر وجود بخشندہ بر فقیر
 ذوالجود و ذوالکرم ذوالعز و ذوالجلال

بر طاق کعبه بودبتهای بیعد
 فرمود باعلی سلطان ذی رشد
 نه پای وکن بتانرا از طاق خانه رد
 کند آنچه بد صنم سر پنجه صمد
 تا سر لا اله الا هر الاحد
 گردد عیان وفاش بی ریب و احتمال



بسیج می کن ای فرخنده اوصاف
 بشارت ده که سیمرغ آمد از قاف
 غباری کز زمین در راه او خاست
 مصفا تر بد از آئینه صاف
 گذشت ادوار ما قبل از بدو نیک
 از این پس دوره عدلست و انصاف
 بزعم جرعه نوشان صفا بخش
 نماند اندر صراحی درد اجحاف



اگر عیان شود از اهل شرع و فقر فجور
 ز آدمی نبود هیچ عیب و نقصی دور
 تفاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن
 بطلعتی که ز دیدار اوست زاهد کور



صفی یارب که مخلوقست و نادار
 بناداری کم از کل خلایق

تواند کرد عفو هر گناهی
 تو دانی کاندیرین دعویست صادق
 عجب نبود تو بخشی گر گناهِش
 که مولائی و دارائی و خالق

فرو مانده بی گر بغم و ابتلائی
 نمایم ترا ره بدار الشفائی
 شفاخانه حق که از سبق رحمت
 هر آن درد را هست آنجا دوائی
 حسین آن خداوند ملک شهادت
 که از مهر او نیست برتر ولائی
 بود سایه اش ظل ممدود باری
 پناهنده گر که جوید لوائی
 اجابت بنام حسین است از حق
 که از اضطرار ار کند کس دعائی
 بود تا که مفتوح و ملجأ جنابش
 مبر جز بوی گر بری التجائی
 که آسان شود مشکلی بر خلاق
 جز از دست و بازوی مشکل گشائی
 که باشد حقش خون بها جد پیمبر
 ولی باب و مادرش خیرالنسانی

بمهرش بدار آدمیزاده یکدل
 بر آدم نمیرفت هرگز خطائی
 کر ابلیس از رفعتش بودی آگه
 نمیکرد از آن سجده هرگز ابائی



ناصرالدین شه دو قرنست آنکه باشد شهریار
 اینچنین شادی بماند قرن‌ها در روزگار
 عالی‌ودانی در ایامش براحت شاد کام
 صوفی و زاهد زاقبالش بعزت سازگار
 خواست از قرآن صفی تاریخ این قرن عظیم
 رب قد آیته شد تا من الملك استوار
 قرن‌ها بس گشته اندر دور گیتی آفتاب
 گر کند شاید بدین قرن مبارك افتخار



کشت دور زمانه بر دلخواه
 از جلوس مظفرالدین شاه
 خسروی دلنواز و کامل سیر
 شهریاری خلیق و روشن راه
 صد هزاران نیاید از شاهان
 این چنین شاهی از خدا آگاه
 سیصد و چارده ز بعد از الف
 از پس هجرت رسول الله

شه مظفر نشست بر او رنگ
دارد از آفتش خدای نگاه

تا که باز است باب رحمت حق
باز باشد بعدل این درگاه

ناصرالدین شه از چه شست بعدل
نامه هائیکه بد ز جور سیاه

لیک پنهان زوی ستمکاران
کرده بودند کار ملک تباه

دست استم بعهد خسرو نو
از گریبان خلق شد کسوتاه

بهر تاریخ این جلوس نکو
که نشسته است شاه نو بر گاه

مصرعی خواستم ز پیر خرد
نقش شد بر ضمیرم این ناگاه

ظلم رفت از میان و شد تاریخ
شاه شاهان مظفرالدین شاه

❦

نوزده بگذشت از جیم دوم
همچو ماهی شد نهان ماهی بخاک

بود در خور ماهش از گفتمی بروی
هر زمان از مهر دل روحی فداک

شاید ارسوزد فلک را دل براو
 ماهرویان را کند چندان هلاک
 گفت تاربخش بافزونی حب
 حشر «عالم تاج» با زهرای پاک



عدد صدر اعظم از خواهی
 هست بی شک هزار و سیصد و پنج
 نود و یک پس از هزار و دویست
 عدد نام اوست در فرهنج
 صدر اعظم شد اندرین تاریخ
 آنکه ویرانه ها از او شد گنج
 چون فزائی بر این عدد ده و چار
 صدر اعظم شود به فکر بسنج
 یعنی از لطف چارده معصوم
 یافت این منصب نکو بیرنج
 چشم بختش نبیند از ایام
 جز بگیسوی یار پیچ و شکنج
 هر دو خصم افکنند و میدان تاز
 فارس رزم مهره شطرنج
 لب آن غازی است و این بازی
 آن بود معجز این بود بیرنج

اختصاصش ز هر کسی است چنانک
ذوق عشق از خمار بذربنج

☆

مگر گذشت ز هجرت هزار و سیصد و پنج
که در گذشت و جهانرا گذاشت باقرخان
شب چهاردهم از جمادی الاولی
چهارده شبه ماهی بخاک شد پنهان
کم از چهل بد عمرش ولی بعقل و ادب
هزار قرن فزون دیده بود از دوران
زبس پراست جهان از نمود او همه جای
بدل نمیدهم ره که رفته او ز جهان
بسوخت بر پدر پیریش از آن دل خلق
که دید گمشده فرزند و سوخت و کنعان
شد استوار که داغ جوان بشاه شهید
چه کرده بود که مرهم شدیش زخم سنان
کسی ز حال صفی آگه است در غم او
که دیده مرگ برادر بچشم و داغ جوان
بیجاست از پی تاریح او که گفته خرد
رسید طایر حق قرب آشیانه جان

☆

صهر شاهنشاه ظهیر الدوله کاوست
باقفیر از همدمی چون لحم و پوست

وی مرا آمد بشوق و ابتهاج
 که بنائی کرده ام اندر عراج
 خواهم اول تودر آن محکم بنا
 شاه را گوئی ز صدق دل دعا
 می شدم آنجا روان در وقت عصر
 زان مبارکتر ندیدم کاخ و قصر
 شب گذشت و صبحگاهی کافتاب
 گشت طالع خفتم و دیدم بخواب
 پیر رحمت را که از آن روی و چهر
 کسب نور وضوء کردی ماه و مهر
 بین ماحائل یکی آئینه بود
 در پس آن پیر روشن سینه بود
 خواستم تا بشکنم آئینه را
 تازه سازم بیعت دیرینه را
 گفت مشکن کاین ز جاجه جسم تست
 باید این تا وقت خود باشد درست
 گفتم از تن چیست حاصل چونکه تن
 گشت حایل در میان یار و من
 گفت از تأثیر تن باشد يك آن
 کاینچنین تفسیر آید در بیان
 حق بمن تبریک آن گوید مدام
 چشم و جانم روشن است از آن کلام

آفرین بر نطق و تقریر تو باد
 که از اوشد روح پیران جمله شاد
 گفتم ایجان جهان فرمان تراست
 لیک گرتن راها سازم بجاست
 زانکه شد دیوان تفسیرم تمام
 هم ملولم سخت زین دار الملام
 گفت دنیا جای اندوه است و غم
 چاره تسلیم است در امر قدم
 چون شدی تسلیم امرش از جهات
 فارغی ز اندیشه موت و حیات
 جان عاشق با چنان پابندگی
 نیست بند مردگی و زندگی
 مابقی گفتار او اندر منام
 باشد از اسرار و معنی والسلام
 آنقدر هم بهر خیر خاتمه
 در بیان آمد صفی را ز آنهمه

رباعیات

هستی نبود سزای کس غیر خدا
او هستی محض و ما سوا هست نما
در هستی ما شروط هستی نایاب
در هستی حق کمال هستی پیدا

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا
طاعت بسزا کجا توانیم ترا
گویند خدای را بحاجات بخوان
حاضرتر از آنی که بخوانیم ترا

افسوس ز گام بر غلط هشته ما
وین رفته زدست سود و سر رشته ما
در مزرع دل فشانده ام تخم امید
ای ابر کرم بیار بر کشته ما

ای آنکه توئی بهستی خود واجب
بر جمله ما سوا بهستی خود واهب

علم تو بغیر هستیت نیست که نیست
از محضر هستی تو چیزی غائب
✽

اننی عشری ز زاده بوطالب
تا مهدی منتظر امام غائب
ح همه را بخویش میدان واجب
تا فوز عظیمت رسد از هر جانب
✽

از معنی کنت کنز دریاب نکات
حق کرد یکی تجای از ذات بذات
گشتند بذات او نماینده ذوات
معلول شود بعین علت اثبات
✽

در صرف وجود فرق و تمیزی نیست
و زغیر که منفی است پرهیزی نیست
یعنی نبود خدا را مثل و شریک
هستی همه اوست غیر او چیزی نیست
✽

عالم چو حباب و هستی حق چویم است
زین بحر نمایش حبابی کرم است
جز هستی بحر هر نمودی است دمی است
بودی که نمود اوست یکدم عدم است

از حق چون بنای ملک در تنظیم است
 داریم امید عفو و دل پریم است
 این خوف و رجا تکلف و تعلیم است
 گر چاره کار طالبی تسلیم است



چون شاهد ما بخود نمائی برخاست
 اشیاء همه را بیک تجلی آراست
 سری است در این نکته که عارف گوید
 در هر شیئی تمام اشیا پیداست



گوید همه چیز و هر کسی حق با ما است
 چون نیک نظر کنی در او حق پیداست
 حق نیست عیان ز دیده اهل شهود
 پیدا شو و بین که هر چه پیداست خداست



معشوق چنانکه جاذب عشاق است
 غفران خدا بجرم ما مشتاق است
 در روز حساب هر کرا نیست گناه
 شرمنده به پیش رحمت خلاق است



تا دل نشود بریده از دلخواهت
 نبود بحریم لی مع الله راحت

از خلق ببند دیده تا باز شود
بر دل در لاله الا الهت

☆

ای آنکه دو عالم است احیا ز دمت
اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت
با آنکه نرفت جز برحمت قلمت
عصیان مرا چه قدر پیش کرم

☆

در خلق خویش خلق نکو ممتحن است
الاکه دلازار و جفا جو بمن است
گر لطف کند بامن و گهر قهر نکوست
نیک است نباتی که زمینش حسن است

☆

الله که هر شکسته را دل سوی اوست
الله که آب رحمتش در همه جوست
دشمن برضای او شود دوست که هست
دردست تصرفش دل دشمن و دوست

☆

هنگام سحر جلوه پیر خوش است
دروقت نهار قوت نیم سیر خوش است
چون عصر شود صحبت احباب نکوست
و ندر دل شب ناله شبگیر خوش است

☆

از سر علی که جر علی آگاه است
 کو نقطه تحت بساء بسم الله است
 چون نقطه کند تنزل از رتبه خویش
 گردد الف آنکه اول الله است



ای جود تو بر وجود اشیا باعث
 ملک و ملک از لطف قدیمت حادث
 حادث نبود ز خویش دارای وجود
 میرد همه زنده و حقش وارث



ای آنکه ز حق برسالت مبعوث
 شد ذات قدیم از تو پیدا بحدوث
 تو شافع جرم بوالبشر باش که هست
 بر ما ز پدر گناهکاری موروث



ای آنکه هر غمی توئی یار و مغیث
 نسالم بتو از وساوس نفس خبیث
 گوش دل من بنطق خود کن شنوا
 تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث



یا نکته بگویمت بتحقیق بسنج
 که عاقل و کاملی مرنجان و مرنج

رنجاندن خلق ورنجشت ازطمع است
بگذر ز طمع که این به است از صد گنج



گویم سخنی نه از ره نفس و مزاج
خود را نه بکس کساد بنما نه رواج
کوبندت اگر خرابه از پس گنج
باش و کمر آباد بده تن بخراج



زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج
کن نفس خود از سرای ترکیب اخراج
تا نگذری از کمان افلاک چو تیر
بر تیر بالای دهر باشی آماج



صوفی که فکند از تن و سر خرقه و تاج
بازار انا الحقش بحق یافت رواج
تن بر سر دار خود نمائی است مبر
شو بنه عشق را نهانی حلاج



یارب به نبی خدیو ملک و معراج
یارب بعلی که ز انما دارد تساج

چون تا بکنون نکرده باز مکن
بر خلق ز هیچ ره صفی را محتاج

✽

ای آنکه منزهی ز ترکیب و ز زوج
عالم همه از محیط جودت یک-موج
دارم ز تو امید کرم در هر حال
بالی ز حسیض برگشایم بر اوج

✽

ساقی قدحی که او بود صیقل روح
دارد اثر نجات از کشتی نوح
در ده که رهاندم ز طوفان هموم
چونانکه گشایدم بدل باب فتوح

✽

ای آنکه رود بقلب از امر تو روح
از نور تو صدر اهل معنی مشروح
بر قلب صفی ز فتح بابت چه عجب
کابواب معارف تو گردد مفتوح

✽

ای لعل لب تو معجز خضر و مسیح
که زنده بر مرز میکنی گاه صریح
باهم نبود لطیف و خوش قند و نمک
جز در سخنت که هست شیرین و ملیح



بیمهر علی کہ هست میزان فلاح
سودی ندهد بھیچکس علم و صلاح
تا باب نجات بر تو گردد مفتوح
از نام علی بدست آور مفتاح



ای آنکہ مقلب مسائی و صباح
لبریز بود ز راح فیض اقداح
هر مفسدہ کہ هست در کار صفی
اصلاح توکن کہ قادری بر اصلاح



هسنی‌م و دین کشتی و حیدر ملاح
زین ورطه بود ولای ملاح فلاح
خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق
در بحر ولایت علی شوسباح



ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ
دی رفت و جهان زفرودین شد خاخ
بر خیز و برافروز بزیبائی رخ
تا بر همه نوبهار گردد فرخ



یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ
چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ
عقل و دل و دین بجمله شد غارت
علم و عمل از اشاره شد منسوخ

✽

ای آنکه بجز توام پناهی نبود
وز حادثه‌ام گریز گاهی نبود
بیچارگیم ببین و راهی بنما
اکنونکه گشایشی ز راهی نبود

✽

ما را سر ملک و فکر شاهی نبود
با خصم بنای داد خواهی نبود
شد جامه ما بنخم الفقر سواد
رنگی بجهان پس از سیاهی نبود

✽

زین منزل جسم عاقبت نقل بود
وین دیده شود نه قصه و نقل بود
جائیکه بزور نی بدخواه برند
بی ترس کسی رود که بیعقل بود

✽

بر ما اگر ابلهی بناگاه زند
خود را بغلط به تیر الله زند

ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس
هشدار که بد بجان بد خواه زند

☆

گر کار جهان بوفق دلخواه نشد
یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد
در فکر مرو که فتح اینراه نشد
سریست که کس بدهر آگاه نشد

☆

آنانکه بمعرفت مسلم بودند
در علم و فطن و حید عالم بودند
سر رشته بدست هیچکس نامد و خود
در کار جهان چو رشته در هم بودند

☆

آنانکه براه عقل و برهان رفتند
و آنان که برسم علم و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود
حیران بجهان شدند و حیران رفتند

☆

گر کار جهان بمیل ماساز نشد
ور باب مرادمان برخ باز نشد
تسلیم شویم و ترك تدبیر کنیم
تدبیر ندارد آنچه ز آغاز نشد

☆

یارب غلطم فزون ز مقدار بود
روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینهمه نیست افتخارم بکسی
فخرم همه بر خدای غفار بود

✽

کس خاطر من بیارنی شاد نکرد
وز بند غم زمانی آزاد نکرد
اظهار شکستگی نکردم بکسی
کو داد اگر نکرد بیداد نکرد

✽

یارب چو من از گناهکاری باشد
غفران ترا در انتظاری باشد
عفو ز پی گناهکاران گردد
چون یار که در سراغ یاری باشد

✽

ای آنکه بجز تو هرگز یار نبود
در شدت و محنتم نگهدار نبود
در مهلکه ها که بسته بد راه نجات
اقدام و جز توام مدد کار نبود

✽

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود
روزی که مرا معین و دمساز نبود

وقتی نه چنین بود که بر من هرگز
جز باب عنایت دری باز نبود

✽

یارب همه عالم به پناهی نازند
بر مال و زر و مکت و جاهی نازند
رندان گدای تو ننازند بهیچ
نازند اگر بچون تو شاهی نازند

✽

ای آنکه دل شکسته جای تو بود
عالم همه پرتو لقای تو بود
گویند که نفی غیر اثبات حق است
نفی که کنم که او سوای تو بود

✽

زاهد که مواعظش بجز نیش نبود
صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند
گشتیم بسی اثر ز درویش نبود

✽

ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد
یا وهم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفناک نبود
عقلی که رسد به ما عرفناک رسد

✽

هر کس که رهی گزید رهبر نشود
 هر حیه دری بدهر حیدر نشود
 کی گام پی صفیعلی شاه نهد
 تا مرد مجرد و قلندر نشود



درویش اگر فنای فی الله شود
 ز اسرار وجود جمله آگاه شود
 امانرسد کسی باین رتبه مگر
 بروی نظری زمرشد راه شود



رفتن بخرابات حسابی دارد
 رو همره آنکه فتح بابی دارد
 این درس بمستی و خرابی خوانند
 نه مدرسه‌ای و نه کتابی دارد



میخانه ما گشاده با بی دارد
 دلها همه را زنده بآبی دارد
 نقصی نبود دلیل آبادی اوست
 مانند صفی اگر خرابی دارد



خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید
 افسانه کافر و مسلمان نشنید

جز جام شراب و دست ساقی نشناخت
جز نام نگار و حرف جانان نشنید
✽

باری زجنون و عقل ما بار نشد
وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد
این باب بحیله بر کسی باز نکشت
وین یار بشیوه باکسی یار نشد
✽

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد
چاه است بهر قدم نگه باید کرد
رحمت پی رحمت آید از رب غفور
اما نه گنه پی گنه باید کرد
✽

چون بود ظهور لازم ذات وجود
ظاهر شدنش هم از ره رحمت بود
امروز که شد بوصف رحمت ظاهر
نامی زگنه نماند وین شد مشهور
✽

حاشا که کسی شراب را فاش خورد
با مردم ژاژخای فحاش خورد
می آنکه بکج طبعی و پر خاش خورد
آدم نبود سگی بود لاش خورد
✽

عاقل می پخته را به خامی نخورد

مقسوم خواص پیش عامی نخورد

می خوردن فاش و بد بود شرب یهود

این لقمه کسی باین حرامی نخورد

☆

امید مراست ز آفریننده خود

کو عفو کند جرائم بنده خود

زیننده او عطاست و زبنده خطا

هر کس کند آنچه هست زیننده خود

☆

گویند گناه چونکه پیوسته شود

بر حق در بازگشت ما بسته شود

روزی صد اگر که توبه بشکسته شود

حق این نشود که از عطا خسته شود

☆

ای لطف تو احوادث دهر ملاذ

باب کرمت رفته خلق معاذ

از حکم تو هست کار عالم بنظام

وز امر تو هست امر وحدت بنفاذ

☆

نیکی کنی از بخلق منت مگذار

بینی اگر از کسی بدی سهل شمار

آور بنظر که چشم نیکی ز خدای
میداری و هم بزی و هم بد کردار

☆

ای نار خدای پاک و بی‌مثل و نظیر
افتاده سرم زبار عصیان برزیر
جرم تو بجمع رحمت خویش ببخش
دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

☆

گرباده خوری باصنمی زیبا خور
یا با مردی قوی دلی دانا خور
گر نیست ترا رفیق ویاری همدم
می هیچ مخور و گر خوری تنهاخور

❁

می‌را یقین بدست انجام مخور
ور زانکه خوری بجهد و ابرام مخور
بامردم رذل و بله و بد نام مخور
پیوسته مخور عیان مخور خام مخور

❁

یارب نشود بلاکشی محرم هجر
عشق ارچه کشد ولیک داد از غم هجر
پروانه بشعله دادتن را بفراق
اورا دم وصل کشت و مارا غم هجر

❁

شد عمرو بطبع خواهشم هست هنوز
 صد نعل گنه در آتشم هست هنوز
 با آنکه نه روی توبه مانده است و نه عذر
 از دوست امید بخششم هست هنوز



ای باب هدایت بخلقان همه باز
 اشیاء همه را بدرگهت روی نیاز
 هر چند کنم گناه آرم بتو روی
 هر چند غلط کنم زده آیم بتو بار



ای آنکه بذات خود عظیمی و عزیز
 کس را بکمال هستیت نیست تمیز
 ازفتنه نفس عالم حادثه خیز
 جز بر تو صفی را نبود راه گریز



عمرت رود اتمام بر جرم وهوس
 به زانکه رسد دمی حقای تو بکس
 این خلق همه گیاه بستان حقند
 گرسرو صنوبرند ز سنبل و خس



گر سالک عارفی و بی عیب و عبوس
 بدخواه مباش بر مسلمان و مجوس

بر خاق نباشد ار ترا طبع کریم
آزرده مباد کز تو گردند نفوس

☆

ای آنکه مکمل عقولی و نفوس
هیچ از کرمات نگشته نفسی مأیوس
از خواهش نفس و فتنه خلق بدار
در حصن امان خود صفی را محروس

☆

بربنده روسیاه یارب توببخش
بر عاجز بی پناه یارب توببخش
از عفو و عطا ملول هرگز نشوی
من هرچه کنم گناه یارب توببخش

☆

گویم سخنی ترا از الهام سرور
دریاب بهوش و دار چون حلقه بگوش
دست همه کس بوجه تعظیم بگیر
عیب همه کس بچشم توحید بپوش

☆

مائیم قلندران و ارسته ز خویش
بیگانه ز خاق و بی نیاز از کم و بیش
جوئی چو نشان مابملک و ملکوت
گردید نشان به بی نشانی درویش

☆

جز پوست خود صفی بتن خرقه میپوش
 و ندر طلب روزی مقسوم مکوش
 جز بر سر سفره توکل منشین
 می جز ز کدوی حسبی الله منوش



درخانه و شهر و خلوت و انجمنش
 میجویم و نیست در میان جز سخنش
 هر جا سخنی است میدهم دل که مگر
 پی از سخنی برم بسر دهنش



شبی بنظر نمایندت تا ناقص
 جان تو نگشته از تعین خالص
 اشیاء همه را بچشم توحید بین
 پس باش بر ارباب بصیرت شاخص



ای ذات تو بر جمیع ذرات مفیض
 ظل کرم کشیده بر اوج و حضیض
 دانست کسی که کار ساز همه کیست
 یکجا بتو کرد کار خود را تفویض



یارب من اگر چه رفت عمرم بغلط
 پاداش غلط هم از چه قهرست و سخط

دانی تو ولیک هم گمانم بتو چیست
آن کن که گمان بنده برتست فقط

✽

گمراه روی تجاوز از خط صراط
حاشا که بتفریط کنی با افراط
توحید ره است و شرك اضافات طریق
ره صاف شد از اضافات شد اسقاط

✽

لفظی که نباشد آگه از وی لافظ
بود آنکه بقصه بافت برهم واعظ
میداشت بمعنی از حدیثی محفوظ
به زانکه بود بر این خبرها حافظ

✽

ای کون و مکان زخوان جودت محفوظ
در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
با عین تو کی بود عیانی معلوم
با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

✽

گرمیری و مرتراست اقلیم وسیع
در صاحب مکنتی و اودنگ رفیع
ارزان بتو باد هرچه داری که صفی
بی اینهمه درد و کون شاه است و شجیع

✽

گر حق طلبی بحق خود شوقانع
 حق همه کس زحق رسد بی مانع
 از حق خود از زیاد خواهی ندهند
 پیمانه بود دست و عطای صانع



باشد گرت از وجود درویش سراغ
 آن نیست که نیستش زکونین فراغ
 در شهر فناست مجمع اهل فنا
 زان جمع بود صفیعلی چشم و چراغ



یک رنگ بغم کن فکان زد صاغ
 بر پرده خلق را بخود داد سراغ
 بیرنگی خویش یعنی از این همه رنگ
 بنمود چو آب از رخ لاله بیاغ



صوفی نشود کسی پوشیدن صوف
 بایست دلی مجرد از نقش و حروف
 ترك دو جهان نکرده صوفی نشوی
 بل تا هستی بوصف هستی موصوف



ای خسرو ملک و دین شهنشاه نجف
 ای رشته آفرینشت جمله بکف

جز مهر تو در جهان بسی گشت و نیافت

چیزی که صفی باو کند کسب شرف



دیدیم در این جهان بچشم تحقیق

مهر اسد الله است و آتش توفیق

بی فلك ولايتش ز طوفان هلاك

نرهی و شوی چنانکه گشتند غریق



تا بر نکنی با صطفای دل و دلخ

قالب علاقه و امید از خود و خلق

در حلقه ما مکش بخامی گردن

کز فقر خوریم طعمه بی منت خلق



گر مردی نیست پای اکرامت لنگ

بر جام کسی مزن بنا کامی سنگ

مردی کرم است و مردمی ستاری

در مردی و مردمی مکن هیچ درنگ



ای هستیت از تمیز خلقان همه پاك

ذات تو منزله از عقول و ادراك

ما را تو ز خاك آفریدی و بتو

دانائی ماست چون توانائی خاك



ای آنکه منزهی توا شبیه و شریک
 مملوک تو باشد آنچه هست از بد و نیک
 نزدیکتری تو چونکه از من بر من
 هم راه مرا زخود بخود کن نزدیک

☆

ای آنکه توئی بذات خود عین کمال
 بر خلق رسد زخوان جود تو نوال
 پوشی تو معاویم چه حاجت بکسان
 دانی تو حوائج چه حاجت بسؤال

☆

گر طالب ره شدی زمردان سبل
 جو راهروی گذشته از جز و زکل
 کن مغز خرد معطر از طیب رسل
 در بزم صفی که او گلایست ز گل

☆

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
 بر معرفت عقول و افهام علیل
 عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
 عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل

☆

یارب بتو عرض ناتوانی چکنم
 اظهار حوائج نهانی چکنم

از حاجت مورد و مار آگاه توئی
من عرض حوائج نهانی چکنم

✱

یارب ز گناه خویش شرمنده منم
بر هرچه عقوبت است زبینه منم
غفار توئی غنی توئی شاه توئی
بدکار منم گدا منم بنده منم

✱

ای شیر خدا ولی حق مالک دین
نور دل عارفان مه ملک یقین
گامی که زدیم بر توالی تو بود
در مسلك ماست حاصل فقر همین

✱

یارب تو ببخشای بناداری من
بر بیکسی و فقیری و خواری من
هر کس بخدا امیدش از طاعت اوست
امید منست از گنهکاری من

✱

ای شیر خدا ولی حق مالک دین
ای لنگر آسمان و مسمار زمین
دست من مبتلای درمانده بگیر
حال من ینوای بیچاره بین

✱

یارب تو مرا یار من مقرون کن
 حال و دل او بمهر من مفتون کن
 از خاطر او غیر مرا بیرون کن
 و ندر دل او مهر مرا افزون کن

☆

ای آنکه تو خالق و مابنده تو
 بر بنده عطا بود برازنده تو
 از خاک بجز گناه زینده نبود
 با خاک کن آنچه هست زینده تو

☆

بانیک و بد زمانه نزدیک مشو
 نیکی کن و در پی بدونیک مشو
 در سر وجود زیر کان بس گشتند
 سر رشته نیافت کس تو باریک مشو

☆

دام است جهان صفی پی دانه مرو
 قانع بنشین و خانه بر خانه مرو
 رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق
 و ز خلق که عاجزند و افسانه مرو

☆

عالم بمثال چون سرا بست همه
 یا همچو کفی بروی آبست همه

چون نيك نظر كنى بماهيت كف
بينى كه جهان خيال و خواست همه
☆

ای آنكه تو واقفى ز احوال صفى
تبدیل نما بخیر اعمال صفى
بد شیوه بنده است و عفو آیت حق
كن عفو و يكى مپرس احوال صفى
☆

گر بگذرى ای صفى ز هر دلخواهى
بر دوست رسی روی تو از هر راهى
مقصود تو جز تونیست چون رفت توئى
خود معنى لا اله الا اللهى
☆

گر جز بخدای حاجت خویش برى
میدار یقین كه پرده خویش درى
دارى چه طمع ز طبع زنبور كز او
يك نوش طلب نكرده صد نیش خورى
☆

حاجت بخدا اگر برى خوانده شوى
ور بر در خلق روكنی رانده شوى
در كار خود از تو خلق درمانده ترند
درمانده شوى اگر بدرمانده شوى
☆

ای آنکه بروز محنتم یار توئی
 براین همه عیب و نقص ستار توئی
 گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه
 امید بر آن بود که غفار توئی
 ☆

ای شیر خدا که سر ایجاد توئی
 در کار که وجود استاد توئی
 افتاده تر از فتادگان جمله منم
 گیرنده دست هر که افتاده توئی
 ☆

ای آنکه عیان کننده روز و شبی
 غرق است بنعمت تو هر حلق و لبی
 نیکو کنی از معاش من بی سببی
 نبود ز توانائی و جودت عجبی
 ☆

ای آنکه نظر بجرم آدم نسکنی
 جز جود و کرم بخلق عالم نسکنی
 هر چند که صرف شد بعضیان نعمت
 امید که ز آنچه داده کم نسکنی
 ☆

حاشا که شراب پخته داخام خوری
 بر بام خوری به پیش انعام خوری

با احمق و هرزه گوی و بدنام خوری

ننگست چنین حرام اسلام خوری

☆

ای آنکه بیگتائی خود یگتائی

بر هستی ذات خویش بیگمتائی

در پیش تو عرض حال کردن غلط است

خود حاضر و خود خیر و خود بینائی

☆

روزی که نبود ساغر و صهبائی

تاکی عنبی خمی مئی مینائی

میبود صفی فتاده سرمست و خراب

در کنج خرابات باسغنائی

☆

ای آنکه بذات خویش فرد و احدی

بر حال صفی بنیکوئی کن مددی

پاداش بدی کسی بنیکی نکند

جز تو که خدا و خالق نیک و بدی

☆

ای آنکه فروزنده خورشید و مهی

بر هستی ذات خود بوحدت گوهی

کن سوی صفی بچشم رحمت نگهی

کودراست امید عفو از هر گنهی

☆

سبحان الله بذات پاینده توئی
 سبحان الله بجان فزاینده توئی
 سبحان الله زبیده زبینه خطاست
 سبحان الله بعفو زبیده توئی



الله که کافی المهمات توئی
 الله که سامع المناجات توئی
 حاجات مرا بر آر کاندز همه حال
 ذوالعفو و بر آرنده حاجات توئی



ای آنکه به بنده بهترین دوست توئی
 وانکس که پناه ما سوا اوست توئی
 با آنکه زمغزو پوست بیرونی و پاک
 هم مغز در این جهان و هم پوست توئی



زنهار صفی هزار زنهار صفی
 هرگز دل هیچکس میازار صفی
 تا بتوانی دلی بدست آر صفی
 سر رشته همین است نگهدار صفی

در مناجات فرمايد

ذوالعرش يا ذوالقدرة القويه
والعزة العظيمة العليه
الواحد الموجود بالهويه
و المظهر الاشياء بالمشيه
رزاقهم بالعدل و السويه
الخير من سلطانك الغنيه
ايد لنا يا واهب العطيه
بالافضل الاعمال و السجيه
وانزل علينا رحمته السنه
للفضل في الابكار و العشيه
واغفر لنا من لطفك الخفيه
واحفظ عن الافات والبليه
بالمصطفى وابنائهم الرضيه
و المرتضى بن عمه الزكيه
زوج البتول الطاهر التقيه
معصومه المرضيه الوليه
والاولياء الراشد الوفيه
الاحياء بالوحيه

و الها دى فى منهج الهييه
 منهاج صدق ثابت جليه
 من نامن الائمه النجيه
 عرفانهم فرض على البريه
 بالفقر من اتباعه الضفيه
 والسلام على من اتبع الهدى

